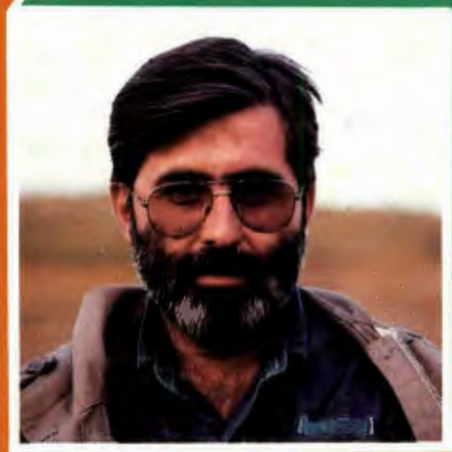


روایت محرم



شهید سید مرتضی آوینی

اتاق بازرگانی و صنایع و معادن ایران

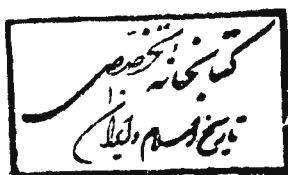


مؤسسه فرهنگی روایت فتح

بسم الله الرحمن الرحيم
(-)

روایت محرم

شهید سید مرتضی آوینی



روایت محرم

نویسنده: شهید سیدمرتضی آوینی

تهیه شده در: مؤسسه فرهنگی گروه روایت فتح

حروفچینی: بنیاد اندیشه اسلامی

صفحه آرا: شکوفه خرازی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

چاپ اول: ۱۳۷۲

چاپ دوم: ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

ناشر: اتاق بازرگانی و صنایع و معادن ایران

با همکاری: مؤسسه مطالعات و پژوهشهای بازرگانی

قیمت: ۲۴۰۰ ریال

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست مطالب

فصل اول / آغاز هجرت عظیم	۹
فصل دوم / کوفه	۲۱
فصل سوم / مناظره عقل و عشق	۳۲
فصل چهارم / قافله عشق در سفر تاریخ	۳۷
فصل پنجم / کربلا	۴۸
فصل ششم / ناشئه اللیل	۵۴
فصل هفتم / فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجّت)	۶۵
فصل هشتم / غربال دهر	۷۹
فصل نهم / سیاره رنج	۸۲
فصل دهم / تماشاگاه راز	۹۰

□ «فتح خون - روایت محرم» اثری است منتشر نشده از شهید سید مرتضی آوینی که به احتمال قوی در طول ماه محرم سال ۱۳۶۶ نگاشته شده است. شهید آوینی تا آنگاه که در قید حیات ظاهری بود فرصتی برای ویرایش و تنظیم و چاپ این کتاب نیافت و تنها دو فصل ششم و نهم، یعنی «ناشئة اللیل» و «ستاره رنج» را برای درج در ماهنامه «سوره» و «کتاب مقاومت» تنظیم و آماده نمود. در کنار دست نوشته های او یک نسخه تایپ نشده نیز وجود داشت که آن بزرگوار اصلاحاتی جزئی روی آن انجام داده و بخشهایی از متن دستنویس را در نسخه اخیر حذف کرده بود. همین نسخه تایپ شده، البته با تغییراتی جزئی در شیوه رسم الخط و پاراگراف بندی، مرجع ما در انتشار «روایت محرم» قرار گرفته است.

چنین مقدر بود که فصل دهم، یعنی فصل مربوط به شهادت بنی هاشم و اباعبدالله علیهم السلام، در این کتاب ناتمام بماند. تنها چند صفحه یادداشت پراکنده در این زمینه به دست آمد که در انتهای کتاب حاضر گنجانده شده است. به هر تقدیر، اگر آن شهید حضور داشت، کتاب «روایت محرم» شکل دیگری پیدا می کرد. اما «راوی فتح» را دیگر طاقت ماندن نمانده بود. او «راز خون» را یافته بود و می خواست که این بار سرود شهادت در وصف خود او سروده شود. او روایت محرم را با فصل شهادت خویش به پایان برد و برکتایی که نگاشت، هیچ پایانی زیباتر از این متصور نبود. و اینچنین به ما آموخت که روایت محرم همچنان باقی است و خورشید عاشورا هرگز غروب نخواهد کرد.

فصل اول

آغاز هجرت عظیم

● راوی:

در سنه چهل و نهم هجرت، هنگام شهادت امام حسن مجتبی (ع)، دیگر رویای صادقه پیامبر به تمامی تعبیر یافته بود و منبر رسول خدا (ص)، یعنی کرسی خلافت انسان کامل، اریکه ای بود که بوزینگان بر آن بالا و پایین می رفتند. روز بعثت به شام هزار ماهه سلطنت بنی امیه پایان می گرفت و غشوه تاریک شب، پهنه ای بود تا نور اختران امامت را ظاهر کند و این است رسم جهان؛ روز به شب می رسد و شب به روز. آه از سرخی شفقی که روز را به شب می رساند!

بخوان «قل اعوذ برب الفلق»، که این سرخی از خون فرزند رسول خدا (ص)، حسین بن علی علیه السلام، رنگ گرفته است، و امام حسن مجتبی نیز با زهری به شهادت رسید که از انبان دغلبازی معاویه بن ابی سفیان بیرون آمده بود، اگرچه با دست «جعله» دختر «اشعث بن قیس».

آه از شفق که روز را به شب می رساند و آه از دهر آنگاه که بر مراد سفلگان می چرخد!

نیم قرنی بیش از حجة الوداع نگذشته است و هستند هنوز دهها تن از صحابه ای که در غدیر خم، دست علی را در دست پیامبر خدا دیده اند و سخن او را شنیده، که: من کنت مولاه فهذا علی مولاه...

اما چشمه ها کور شده اند و آینه ها را غبار گرفته است. بادهای مسموم نهالها را شکسته اند و شکوفه ها را فرو ریخته اند و آتش صاعقه را در همه وسعت بیشه زار گسترده اند.

آفتاب محبوب ابرهای سیاه است و آن دود سنگینی که آسمان را از چشم زمین پوشانده... و دشت جولانگاه گرگهای گرسنه ای است که رَمه را بی چوپان یافته اند.

عجب تشبیه! است اینکه علی (ع) مولود کعبه است... یعنی باطن قبله را در امام پیدا کن؛ اما ظاهرگرایان از کعبه نیز تنها سنگهایش را می پرستند. تمامیت دین به امامت است، اما امام تنها مانده و فرزندان اُمّیه از کرسی خلافت انسان کامل، تختی برای پادشاهی خود ساخته اند.

نیم قرنی بیش از حَجّة الوداع و شهادت آخرین رسول خدا (ص) نگذشته، آتش جاهلیت که در زیر خاکستر ظواهر پنهان مانده بود، بار دیگر زبانه کشید و جنّات بهشتی لا اله الا الله را در خود سوزاند.

جسم بی روح جمعه و جماعت همه آن چیزی بود که از حقیقت دین برجای مانده بود، اگرچه امام جماعت این مساجد «ولید»، برادر مادری خلیفه سوم باشد که از جانب وی حاکم کوفه بود؛ بامدادان مست به مسجد رود و نماز صبح را سه رکعت بخواند و سپس به مردم بگوید: «اگر می خواهید رکعتی چند نیز بر آن بیفزایم!»... اما عدالت که باطن شریعت است و زمین و زمان بدان پابرجاست، گوشه انزوا گرفته باشد. نه عجب اگر در شهر کوران، خورشید را دشنام دهند و تاریکی را پرستش کنند.

آنگاه که دنیاپرستان کور والی حکومت اسلام شوند کار بدینجا می رسد که در مسجدهایی که ظاهر آن را بر مذاق ظاهرگرایان آراسته اند، در تعقیب فرایض، علی (ع) را دشنام می دهند، و این رسم فریب کاران است؛ نام محمد (ص) را بر مأذنه ها می برند اما جان او را که علی است، دشنام می دهند. تقدیر اینچنین رفته بود که شب حاکمیت ظلم و فساد با

شفق عاشورا آغاز شود و سرخی این شفق، خون فرزندان رسول خدا(ص) باشد.

جاهلیت بلامتی است که در خاک آن جز شجره زقوم ریشه نمی‌گیرد. اگر نبود کویر مرده دل‌های جاهلی، شجره خبیثه امویان کجا می‌توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند؟

جاهلیت ریشه در دوران دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در درون آدمی است ایمان نیاورد، چه سود که بر زبان لااله الا الله برانند؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می‌کند و خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی می‌گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گرداگردش طواف کند...

آیا فرزندان ابی‌سفیان که به حقیقت ایمان نیاورده بودند، همواره فرصتی می‌جستند که انتقام بدر را از تیره بنی‌هاشم باز ستانند؟ اگر اینچنین باشد، چه زود آن فرصت به دست آمد!

آیا خلافت مسند خلیفه‌اللهی انسان کامل است در خدمت اقامه عدل و استقرار حق، یا اریکه قدرت دنیاپرستان دغلباز است که چون میراثی از پدران به فرزندان منتقل شود؟ چه رفته بود بر امت محمد(ص) که نیم قرن بعد از رحلت او، زنازاده دغلباز ملحدی چون یزید بن معاویه بر آنان حاکم شود؟ مگر نه اینکه خدا فرموده است: اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغۡیۡرُ مَا بِقَوۡمٍ حَتّٰی یَغۡیُرُوۡا مَا بِاَنۡفُسِهِمۡ؟ چه بود آن تغییر انفسی که این امت را سزاوار چنین فرجامی ساخته بود؟... و معاویه بن ابی‌سفیان که این رجعت انفسی را با عقل شیطانی خویش بخوبی دریافته بود، آنچه را که در نهان داشت آشکار کرد و یزید را به جانشینی خویش برگزید و از آن دیار مردگان، جولانگاه کفتارها و لاشخوارهای مرده خوار، سخنی به اعتراض برنخاست.

اینجا دیگر سخن از خلیفه‌اللهی و حکومت عدل نیست،

سخن از شیخوخیت موروثی قبیله ای است که بعد از مرگ پدر، به فرزند ارشد می‌رسد. از کوخ کاهگلی پیامبر اکرم (ص) تا کاخ خضرء معاویه، از دنیا تا آخرت فاصله بود... با این همه، اگر پنجاه سال پس از آن بدعت نخستین در سقیفه بنی ساعده، این بدعت تازه پدید نمی‌آمد، کار هرگز بدانجا نمی‌رسد که خورشید تاریخ در شفق سرخ عاشورا غروب کند و خون خدا بریزد... اما دل به تقدیر بسپار که رسم جهان این است. ساحل را دیده ای که چگونه در آئینه آب وارونه انعکاس یافته است؟ سر آنکه دهر بر مراد سفلگان می‌چرخد این است که دنیا وارونه آخرت است.

عجبا! «مروان بن حکم بن عاص» که پیامبر خدا درباره پدرش فرموده بود: «لعنة الله عليه و من يخرج من صلبه» - لعنت خدا بر او و آنکه از صلب او بیرون می‌آید - اکنون به امر معاویه از مردم مدینه برای یزید بیعت می‌گیرد! عجبا! کار امت محمد به کجا کشیده است؟

مروان بن حکم به دروغ می‌گوید: «معاویه در این کار بر سنت ابی‌بکر رفته است.» و تنها واکنشی که این سخن در مسجد مدینه برمی‌انگیزد این است که «عبدالرحمن بن ابی‌بکر» فریاد می‌کند: «دروغ می‌گویی! ابی‌بکر فرزندان و خویشاوندان خود را کنار گذاشت و مردی از بنی عدی را به زمامداری مسلمانان برگزید.» ... و دیگر هیچ. مروان بن حکم در برابر این سخن چه بگوید؟

مورخانی که این سخن را از او نقل کرده ایم نوشته است: «نه عجب اگر مروان بن حکم بن عاص در آنچنان جمعی، دروغی اینچنین بگوید، چرا که در آن روز چهل سال بیش از مرگ ابی‌بکر می‌گذشت و مردمی که مروان برای آنان سخن می‌گفت در آن روز یا به دنیا نیامده و یا کودکانی نوحاسته بودند که در این باره چیزی به خاطر نداشتند...»

● راوی:

آیا آنان نمی‌دانستند که خلافت امتیازی موروثی نیست که از پدر به فرزند ارشد انتقال یابد؟

غبار غفلت بر همه چیز فرو می‌نشیند و آینه‌های طلعت
نورکور می‌شوند و رفته رفته یاد خورشید نیز از خاطره‌ها
می‌ورد، و نه عجب اگر در دریا کوران بوزینگان را انسان
بینگارند!

اکثریت کامل مردم سنه شصت و یکم هجری قمری کسانی بودند که در دوره
عثمان به دنیا آمده، در پایان عهد علی (ع) رشد یافته بودند. اکنون، در دوره
معاویه، اینان حتی از تاریخچه زمامداری معاویه در دمشق خاطره‌ای روشن
نداشتند. معاویه بن ابی سفیان، ولایت شام را از خلیفه اول گرفته بود و اکنون
نزدیک به چهل سال از آن روزها می‌گذشت.

در کتاب «پس از پنجاه سال» در این باره آمده است: «پنجاه ساله‌های این
نسل پیغمبر را ندیده بودند و شصت ساله‌ها هنگام شهادت وی ده ساله بودند.
از آنان که پیامبر را دیده و صحبت او را دریافته بودند، چند تنی باقی بود که در
کوفه، مدینه، مکه و یا دمشق بسر می‌بردند... اکثریت مردم، بخصوص طبقه
جوان که چرخ فعالیت اجتماع را به حرکت درمی‌آورد، یعنی آنان که سال
عمرشان بین بیست و پنج تا سی و پنج بود، آنچه از نظام اسلامی پیش چشم
داشتند، حکومتی بود که «مغیره بن شعبه»، «سعید بن عاص»، «ولید»، «عمرو بن
سعید» و دیگر اشراف زاده‌های قریش اداره می‌کردند. مردمانی فاسق، ستمکار،
مال اندوز، تجمل دوست و از همه بدتر نژادپرست. این نسل تا خود و محیط
خود را شناخته بود حاکمان بی‌رحمی بر خود می‌دید که هر مخالفی را
می‌کشتند و یا به زندان می‌افکندند... آشنایی مردم این سرزمین با طرز تفکر
همسایگان و راه یافتن بحثهای فلسفی در حلقه‌های مسجدها راه را برای گریز از
مسئولیت‌های دینی فراخ تر می‌کرد... و بالاخره، هر اندازه مسلمانان از عصر پیامبر
دور می‌شدند، خویها و خصلتهای مسلمانی را بیشتر فراموش می‌کردند و
سیرتهای عصر جاهلی بتدریج بین آنان زیاد می‌شد. برتری فروشی نژادی،
گذشته خود را فریاد رقیبان آوردن، روی در روی ایستادن تیره‌ها و قبیله‌ها به
خاطر تعصبهای نژادی و کینه‌کشی از یکدیگر...»

یک سال پیش از آنکه معاویه بمیرد، حضرت حسین بن علی (ع) در ایام

حج، بنی هاشم را از مردان و زنان و موالیان آنها، پسرخواندگان و هم پیمانانشان و نیز آشنایان، انصار و اهل بیت خویش را گرد آوردند و آنگاه رسولانی اعزام داشتند که: «یک نفر از اصحاب رسول خدا (ص) را که معروف به زهد و صلاح و عبادت است فرو مگذارید، مگر آنکه همه آنها را در سرزمین منی در نزد من گرد آورید.»

در سرزمین منی، در خیمه بزرگ و افراشته آن حضرت، دوستان و اصحاب رسول خدا (ص) که هنوز حیات داشتند و پانصد نفر از تابعین گرد آمدند. پس حسین بن علی (ع) در میان آنان به پا خاست و پس از حمد و ثنای خدا فرمود: «این طاعی با ما و شیعیان ما آن کرد که شما دیده اید و دانسته اید و شاهدید... اینک من با شما سخنی دارم که اگر بر صدق آن باور دارید مرا تصدیق کنید و اگر نه تکذیب؛ و از شما به حقی که خدا را و رسول خدا را بر شماست و به قرابتی که با رسول شما دارم، می خواهم که این مقام و مجلس را و آنچه از من شنیده اید، به شهرهای خویش بازبرید و در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو کنید و آنان را به حقی که برای ما اهل بیت می شناسید، دعوت کنید که من می ترسم این امر فراموش شود و حق از میان برود و باطل غلبه یابد... واللّٰه متّٰم نوره ولو کره الکافرون: اگرچه خداوند تحقّق نور خویش را هرچند کافران نخواهند، به اتمام می رساند.»

آنگاه همه آیاتی را که در شأن اهل بین نازل شده است فراخواند و تفسیر کرد و از گفتار رسول خدا نیز آنچه را که در شأن ایشان بود، سخنی فرومگذاشت مگر آنکه روایت کرد و بر این همه، سخنی نبود مگر آنکه صحابه رسول خدا می گفتند: «اللّٰهُمَّ نعم، آری خدایا ما این همه را شنیده ایم و برآن شهادت می دهیم.» و تابعین نیز می گفتند: «آفریدگارا، ما نیز این سخنان را از صحابه ای که مورد وثوق و مؤتمن ما بوده اند شنیده ایم.»

«سلیم بن قیس هلالی کوفی» می گوید: «و از جمله آن مناشدات این بود که پرسید: «خدا را مگر نه اینکه علی بن ابیطالب برادر رسول خدا بود و آنگاه که او بین اصحابش عقد اخوت می بست او را برادر خویش قرار داد و گفت: «انت اخي و انا اخوك فی الدّٰنیا و الآخرة؛ تو برادر من هستی و من نیز برادر تو در دنیا و

آخرت.» آنان حسین بن علی علیه السلام را تصدیق کردند و گفتند: اللهم نعم.
 «خدا را مگر نه اینکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم او را در روز غدیر
 خُم نصب فرمود و بر ولایت او ندا درداد و گفت که این سخن مرا شاهدین برای
 غائبین بازگو کنند؟ گفتند: اللهم نعم. آفریدگارا، آری.

«و باز حسین بن علی (ع) پرسید: خدا را مگر نه اینکه رسول خدا می گفت:
 هر که می پندارد که مرا دوست می دارد و علی را مبعوض، بدانند که دروغ
 می گوید؟ و از میان جمع کسی پرسید: یا رسول الله و کیف ذلک؟ چگونه این
 تلازم وجود دارد؟ و رسول خدا جواب گفت: زیرا که علی از من است و من از او
 هستم؛ هر آنکه حُب او را در دل دارد، به حقیقت من را دوست می دارد و آنکه مرا
 دوست می دارد به حقیقت حُب خدا در دل اوست و آنکه با علی بغض می ورزد
 به حقیقت مرا مبعوض داشته است و آنکه با من بغض ورزد به حقیقت بغض
 خدا راست که در دل دارد. و آنها گفتند: آری آفریدگارا، شنیده ایم و بر آن شهادت
 می دهیم. و بر همین پیمان، پیمانی که با حسین بن علی بسته بودند پراکنده
 شدند تا این همه را در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو
 کنند.»

یک سال بعد معاویه مرد و یزید بر سلطنت خویش از مردم بیعت گرفت.

راوی:

کجا رفتند آن تابعین و صحابه ای که با حسین بن علی
 علیه السلام در منی بر اداء امانت پیمان تبلیغ بستند؟ آیا این
 هفتصد تن، حق این مناشدات را آنگونه که با حسین (ع) عهد
 بسته بودند در شهرها و در میان قبایل خویش ادا کرده اند؟ اگر
 اینچنین بوده، پس آن احرار حق پرست کجا رفته اند؟ آیا در میان
 آن فراموشیان عالم اموات جز آن هفتاد و چند تن زنده ای
 نمانده است که امام را پاسخ دهد؟ آیا جز آن هفتاد و چند تن در
 آن دیار، مردی که مردانه بر حق پای فشارد باقی نمانده است؟
 معاویه در شب نیمه رجب سال شصتم هجری مرد و خلافت مسلمین

همچون میراثی قبیله ای به فرزند ارشدش یزید بن معاویه انتقال یافت.

او «ولید بن عتبة بن ابی سفیان» را که از جانب معاویه حاکم مدینه بود مأمور داشت تا برای او از حسین بن علی علیه السلام، «عبدالله بن عمر» و «عبدالله بن زبیر» بیعت بگیرد. «ابن شهر آشوب» نام «عبدالرحمن بن ابی بکر» را نیز بر این نامها افزوده است، حال آنکه در منابع دیگر، نامی از او به میان نیامده.

«عمر بن خطاب» و «زبیر» دو تن از مشهورترین صحابه رسول خدا بودند، اما سرپیچی فرزندان آنان از بیعت با یزید نه از آن جهت بود که آن دو داعیه دار حق و عدالت باشند؛ اگر اینچنین بود می بایست که در وقایع بعد آن دو را در کنار حسین بن علی علیه السلام بیابیم. اما عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر هیچ یک نگران عدالت و انحراف خلافت از مسیر حقه خویش نبودند؛ آن دو داعیه دار نفس خویش بودند، و امام نیز با آگاهی از این حقیقت، حتی برای لحظه ای با آنان در یک جبهه واحد قرار نگرفت، حال آنکه عقل ظاهری اینچنین حکم می کند که امام حسین علیه السلام برای مبارزه با یزید مخالفین سیاسی او را در خیمه حمایت خویش گردآورد... و آنان که عقل شیطانی معاویه و شیوه های سیاسی او را می ستودند، پُر روشن است که حسین بن علی علیه السلام را نیز همانند پدرش به باد سرزنش خواهند گرفت؛ اما چه باک، سرزنش و یا ستایش اصحاب زمانه ما را به چه کار می آید؟ اگر راه روشن سیدالشهدا (ع) به اینچنین شائبه هایی از شرک آلوده می شد چگونه می توانست باز هم طلایه دار همه مبارزات حق طلبی در طول تاریخ باقی بماند؟

ولید بن عتبة که از جانب فرزند خلیفه دوم اضطرابی نداشت، کار را بر او چندان سخت نگرفت. تقاعد عبدالله ابن عمر نمی توانست خطرناک باشد چرا که او با علی بن ابیطالب نیز بیعت نکرده بود... اما عبدالله پسر زبیر؛ او از آن جریزه شیطانی که برای فتنه انگیزی لازم است بهره مند بود، اگرچه او هم داعیه دار حق و عدالت نبود و برای کسب قدرت مبارزه می کرد.

مورخین درباره ولید بن عتبة گفته اند که او دوستدار عافیت و سلامت بود و از جنگ پرهیز داشت و بر مقام و منزلت امام حسین علیه السلام بیش از آن واقف بود که بتواند با ایشان آنچنان رفتار کند که یزید بن معاویه می خواست.

یزید نیز ولایت مدینه را به جای او به «عمرو بن سعید بن عاص» سپرد. عبدالله بن زبیر شب شنبه بیست و هفتم رجب از مدینه گریخت و هرچند ولید مردی از بنی امیه را همراه با هشتاد سوار در تعقیب او گسیل داشت، اما عبدالله توانست که از راههای غیرمتعارف خود را به مکه برساند و از بیعت با یزید سر باز زند. عبدالله بن زبیر که بود؟

عبدالله فرزند زبیر و «اسماء» دختر ابی بکر یعنی خواهرزاده عایشه است و عایشه در میان اقوام و عشیره خویش عبدالله را بیش از همه دوست می داشت. هم او بود که در جنگ جمل عایشه را از مراجعت بازداشت و باز هم او بود که زبیر پدر خویش را به وادی تاریک و ناامن دشمنی با علی بن ابیطالب کشاند... حسین بن علی علیه السلام آنچنان که می دانیم، برای حفظ حرمت حرم امن خدا از مکه خارج شد اما عبدالله بن زبیر، بالعکس، از خانه کعبه مأمنی برای جان خویش ساخته بود. یزید بن معاویه هرچند برای کشتن عبدالله بن زبیر خانه کعبه را ویران کرد و به آتش کشاند، اما نتوانست عبدالله را از بین ببرد و یا او را به بیعت با خویش وادار کند. عبدالله تا سال هفتاد و دوم هجری یعنی یازده سال بعد نیز در مکه ماند. در آن سال «حجاج بن یوسف ثقفی» که از جانب خلیفه وقت «عبدالملک مروان» مأمور بود، پس از پنج ماه محاصره، بار دیگر کعبه را مورد تهاجم قرارداد و دیوارها و سقف آن را ویران کرد و به آتش کشاند و در نیمه جمادی الآخر ابن زبیر را در داخل مسجدالحرام کشت.

روز شنبه بیست و هفتم رجب، فردای آن شبی که ولید امام حسین علیه السلام را به بیعت با یزید فراخوانده بود، ایشان در کوچه های مدینه با «مروان بن حکم» روبرو شدند. مروان کیست؟ و چرا باید بدین پرسش پاسخ دهیم که مروان کیست؟ ارزش تاریخی این دیدار در گرو شناخت مروان بن حکم و هویت سیاسی اوست، وگرنه چرا باید از این واقعه سخنی به میان آید؟

مروان بن حکم به «وزع بن وزع» مشهور است و این شهرت به حدیثی باز می گردد که در جلد چهارم «مستدرک» از رسول خدا نقل شده است. چشم باطن نگر رسول خدا در همان دوران کودکی مروان، صورت حشریه او را دیده بود که فرمود: «او قورباغه فرزند قورباغه است و ملعون پسر ملعون». «حکم بن عاص»،

پدر مروان، کسی است که رسول خدا(ص) درباره او فرموده است: «لعنة الله عليه ومن يخرج من صلبه» - لعنت خدا بر او و آنکه از صلبش بیرون می آید. براستی آن مهربان، مظهر کامل رحمت عام و خاص خداوند، چه دیده بود از حکم بن عاص و مروان که درباره آنان سخنی اینچنین می فرمود؟... چه کرده بود این وزغ منفور زشت که نبی رحمت او را و فرزندش را از مدینه به طائف تبعید نموده بود؟

مروان تا دوران حکومت خلیفه سوم در تبعید بود، اما «عثمان بن عفان» او را بازگرداند و به مشاورت خاص خویش برگزید... او در جنگ جمل از آتش گردانان جنگ و جزو اسیران جنگی بود که مورد عفو امیر مؤمنان قرار گرفت، اما پس از جنگ بصره، در شام به معاویه پیوست و بعد از آنکه معاویه بر مسلمین سلطنت یافت، از جانت معاویه به حکومت مدینه و مکه و طائف دست یافت و در اواخر عمر نیز آنچه علی علیه السلام درباره اش پیش بینی کرده بود به وقوع پیوست و برای دورانی بسیار کوتاه به خلافت رسید؛ آن همه کوتاه که سگی بینی خود را بلیسد.

حال این مروان بن حکم است که در برابر امام حسین علیه السلام در کوچه های مدینه ایستاده و او را به سازش با یزید پند می دهد و چگونه می توان پند اینچنین کسی را پذیرفت؟

امام حسین علیه السلام در جواب او فرمود: «أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَ عَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَام...». وای بر اسلام آنگاه که امت به حکمروایی چون یزید مبتلا شود؛ و براستی از جدم رسول الله (ص) شنیدم که می فرمود: خلافت بر آل ابی سفیان حرام است پس آنگاه که معاویه را دیدید که بر منبر من تکیه زده است، شکمش را بدرید... اما واسفا که چون اهل مدینه معاویه را بر منبر دیدند و او را از خلافت باز نداشتند، خداوند آنان را به یزید فاسق مبتلا کرد.»

امام شب بیست و هشتم رجب چون عزم کرد که از مدینه به جانب مکه خارج شود، همه اهل بیت خویش را جز «محمد بن حنفیه» برادرش، و «عبدالله بن جعفر بن ابیطالب» شوی زینب کبری (س) با خود برداشت و پس از زیارت قبور در تاریکی شب، روی به راه نهاد در حالی که این آیه مبارکه را بر لب داشت:

فخرج منها خائفاً يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين... و این آیه در شأن موسی است علیه السلام آنگاه که از مصر به جانب «مَدین» هجرت می کرد.

● راوی:

و اینچنین بود که آن هجرت عظیم در راه حق آغاز شد و قافله عشق روی به راه نهاد. آری آن قافله، قافله عشق است و این راه، راهی فراخور هر مهاجر در همه تاریخ. هجرت مقدمه جهاد است و مردان حق را هرگز سزاوار نیست که راهی جز این در پیش گیرند؛ مردان حق را سزاوار نیست که سروسامان اختیار کنند و دل به حیات دنیا خوش دارند، آنگاه که حق در زمین مغفول است و جهال و فساق و قداره بندها بر آن حکومت می رانند. امام در جواب محمد حنفیه رحمه الله که از سر خیرخواهی راه یمن را به او می نمود، فرمود: «اگر در سراسر این جهان ملجأ و مأوایی نیابم، باز با یزید بیعت نخواهم کرد»...

قافله عشق روز جمعه سوم شعبان، بعد از پنج روز به مکه وارد شد. گوش کن که قافله سالار چه می خواند: وَلَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدِينٍ قَالَ عَسَى رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ...

● راوی:

آیا تو می دانی که از چه امام آیاتی که در شأن هجرت نخستین موسی است فرا می خواند؟ عقل محجوب من که راه به جایی ندارد... ای رازداران خزائن غیب، سکوت حجاب را بشکنید و مهر از لب فرو بسته اسرار بگیرید و با ما سخن بگویید. آه از این دلسنگی که ما را صم بکم می خواهد... آه از این دلسنگی سر آنکه جهاد فی سبیل الله با هجرت آغاز می شود در کجاست؟ طبیعت بشری در جستجوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می طلبد. یاران! سخن از اهل فسق و بندگان لذت

نیست؛ سخن از آنان است که اسلام آورده اند، اما در جستجوی حقیقت ایمان نیستند. کنج فراغتی و رزقی مکفی... دلخوش با نمازی غراب وار و دعایی که بر زبان می‌گذرد، اما ریشه اش در دل نیست؛ در باد است. در جستجوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد؛ در جستجوی غفلت‌کنده ای که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد، غافل که خانه غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر طوفانی است که صخره های بلند را نیز خرد می‌کند و در مسیر درّه ها آن همه می‌غلطاند تا پیوسته به خاک شود.

اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می‌سازد، پس یاران، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم. بگذار عبداللّه بن عمر ما را از عاقبت کار بترساند. اگر رسم مردانگی سر باختن است، ما نیز چون سیدالشهدا(ع) او را پاسخ خواهیم گفت که: «ای پدر عبدالرحمن، آیا ندانسته ای که از نشانه های حقارت دنیا در نزد حق این است که سر مبارک یحیی بن زکریا را برای زنی روسپی از قوم بنی اسرائیل پیشکش برند؟ آیا نمی‌دانی که بر بنی اسرائیل زمانی گذشت که مابین طلوع فجر و طلوع شمس هفتاد پیامبر را می‌کشتند و آنگاه در بازارهاشان به خرید و فروش می‌نشستند، آن سان که گویی هیچ چیز رخ نداده است! و خدا نیز ایشان را تا روز مؤاخذه مهلت داد.» اما وای از آن مؤاخذه ای که خداوند خود اینچنین اش توصیف کرده است: اخذ عزیز ذی انتقام.

آه یاران! اگر در این دنیای وارونه، رسم مردانگی این است که سر بریده مردان را در طشت طلا نهند و به روسپیان هدیه کنند... بگذار اینچنین باشد. این دنیا و این سر ما.

کوفه

● راوی:

ای تشنگان کوثر ولایت! بیایید... من سرچشمه را یافته ام.
وا اسفا! باطن قبله را رها کرده اید و برگرد دیوارهایی سنگی
می چرخید؟ بیایید... باطن قبله اینجا است. به خدا اگر نبود که
خداوند خود اینچنین خواسته، می دیدی کعبه را که به طواف
امام آمده است و حجرالاسود را می دیدی که با او بیعت می کند.
مگر نه اینکه انسان کامل، غایت تکامل عالم است؟
... ای امت آخر! بر شما چه رفته است؟ مگر تا کجا می توان
در محاق غفلت و کوری فرو شد که خورشید را شناخت؟

معاویه مرده است و یزید برخلافت خویش از مردم بیعت
می گیرد. آیا می توان دست بیعت به یزید داد و آنگاه باز هم به
جانب قبله نماز گزارد؟ یزید که قبله نمی شناسد. یزید که نماز
نمی گزارد. چه رفته است شما را ای امت آخر؟...

...مکه، مدینه، بصره... دمشق. آیا در این دیار خاموشان
زنده ای باقی نمانده است که سحر شیطان او را از خویشتن
نربوده باشد؟ آیا کسی هست که روح خویش را به شیطان
ن فروخته باشد؟ وا محمد! چرا هیچ دستی و علمی از هیچ جا
به یاری حق بلند نمی شود؟ آیا همه دستها را بریده اند؟ زبانها را
نیز؟ پس چرا هیچ فریادی به دادخواهی برنخاسته است؟

حضرت امام حسین علیه السلام از روز جمعه سوم شعبان که
قافله عشق به مکه رسیده است تاهشتم ذی الحجه که مکه را
ترک خواهد کرد، چهار ماه و چند روز در این شهر توقف داشته
است... چهار ماه و چند روز. نه، واقعه آن همه شتابزده روی

نداده است که کسی فرصت اندیشیدن در آن را نیافته باشد... و با این همه از هیچ شهری جز کوفه ندایی برنخواست. ما کوفیان را بی وفا می دانیم، مظهر بی وفایی؛ و این حق است. اما آیا نباید پرسید که از کوفه گذشته، چرا از مکه و مدینه و بصره و دمشق نیز دستی به یاری حق از آستین بیرون نیامد، جز آن هفتاد و چند تن که شنیده ایم؟ اگر نیک بیندیشیم شاید انصاف این باشد که بگوییم: باز هم کوفیان! که در آن سرزمین اموات، جز از کوفه جنبشی برنخواست. باز هم کوفیان!

فصل انجماد رسیده و قلبها نیز یخ زده بود. حیات قلب در گریه است و آن «قتیل العبرات» کشته شد تا ما بگرییم و... خورشید عشق را به دیار مرده قلبهایمان دعوت کنیم و برفها آب شوند و فصل انجماد سپری شود.

مدینه، سرزمین انصار و مقصد هجرت رسول اکرم (ص) رضا به هجرت فرزند رسول خدا داد و خاموش ماند. آیا راست است که چون مرکز خلافت از مدینه به کوفه انتقال یافت، مدینه الرسول آسوده از دغدغه خاطر، تن به تن آسایی و عاقبت طلبی سپرد؟ و اگر حق جز این است، چرا آنگاه که حسین علیه السلام مدینه را به قصد مکه ترک گفت، واکنشی آنچنان که شایسته است از مردم دیده نشد؟ ... مکه نیز خود را به تغافل سپرد و کناره گرفت و منتظر ماند تا کار به پایان رسد.

در بصره نیز جز دو قبیله از قبایل پنجگانه شهر، امام را پاسخی شایسته نگفتند و آن دو قبیله نیز تا خود را به صحرای کربلا برسانند... کار از کار گذشته بود.

اما دمشق از آغاز قلمرو معاویه بن ابی سفیان و والیانی از زمره او بود و آنان در طول این سالها با دغلبازی کار را بدانجا کشیده بودند که عداوت مردم شام با علی بن ابیطالب صبغه ای

دینی یافته بود.

...وبالآخره کوفه. چه آهنگ ناخوشایندی دارد این نام! و چه بار سنگینی از رنج با خود می‌آورد! باری به سنگینی همه رنجهایی که علی علیه السلام از کوفیان کشید... بگذار رنجهای زهرا و حسن و حسین را نیز بر آن بیفزایم؛ باری به سنگینی همه رنجی که در این آیه مبارکه نهفته است؛ ولقد خلقنا الانسان فی کبد. آه چه رنجی!

در کتاب «پس از پنجاه سال» درباره کوفه و کوفیان آمده است: در کتاب تاریخ تمدن اسلامی، جلد چهارم، آمده است که چون معاویه از «ابن کوا» پرسید مردم شهرهای اسلامی چگونه خلق و خویی دارند، وی درباره مردم کوفه گفت: «آنان با هم در کاری متفق می‌شوند و سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می‌کشند.» از سال سی و ششم هجری تا سال هفتاد و پنجم که عبدالملک بن مروان «حجاج» را بر این شهر ولایت داد و او با سیاست خشن و بلکه وحشتناک خود نفسها را در سینه صاحبان آن خفه کرد، سالهای اندکی را می‌توان دید که کوفه از آشوب و درگیری و دسته‌بندی برکنار بوده است. به خاطر همین تلون مزاج و تغییر حال آنی است که معاویه به یزید سفارش کرد اگر عراقیان هر روز عزل عاملی را از تو بخواهند بپذیر زیرا برداشتن یک حاکم آسان‌تر از روبرو شدن با صدهزار شمشیر است. و گویا پایان کار این مردم را به روشنی تمام می‌دید که وقتی درباره حسین علیه السلام به او وصیت می‌کرد، می‌گفت: «امیدوارم آنان که پدر او را کشتند و برادرش را خوار ساختند گزند وی را از تو باز دارند.» می‌توان گفت بیشتر مردم کوفه که علی علیه السلام را در بصره یاری کردند و سپس در نبرد صفین درکنار او ایستادند، برای آن بود که می‌خواستند مرکز خلافت اسلامی از حجاز به عراق منتقل شود تا با یافتن این امتیاز بتوانند ضرب شستی به شام نشان دهند... رقابت شامی و عراقی تازگی نداشت.

همین که معاویه مرد، مردم کوفه دانستند که فرصتی مناسب برای اقدامی تازه به دست آمده است. بدون شک در این هنگام گروهی نه چندان اندک از مسلمانان پاکدل در این شهر زندگی می‌کردند که از دگرگون شدن سنت پیامبر به

ستوه آمده بودند و در دل رنج می بردند و می خواستند امامی عادل برخیزد و بدعتهای چندین ساله را بزدايد. اما اکثریت قوی اگر هم چنین ادعایی داشتند، سرپوشی بود برای انتقام از شکستهای گذشته و از جمله شکست در نبرد صفین و کینه کشی های دیرینه قبیله ای...

در همین روزها که دمشق نگران بیعت نکردگان حجاز بود، در کوفه حوادثی می گذشت که از طوفانی سهمگین خبر می داد. شیعیان علی علیه السلام که در مدت بیست سال حکومت معاویه صدها تن کشته داده بودند و همین تعداد یابیشتر از آنان در زندان بسر می بردند، همین که از مرگ معاویه آگاه شدند، نفسی به راحت کشیدند. ماجراجویانی هم که ناجوانمردانه علی را کشتند و گرد پسرش را خالی کردند تا دست معاویه در آنچه می خواهد باز باشد، و به حکم «من اعان ظالماً سلطه الله علیه»، همین که معاویه به حکومت رسید و خود را از آنان بی نیاز دید و به آنها اعتنای درستی نکرد، از فرصت استفاده کردند و در پی انتقام برآمدند تا کینه ای را که از پدر دارند از پسر بگیرند. دسته بندی ها شروع شد. شیعیان علی در خانه «سلیمان بن صرد خزاعی» گرد هم آمدند. سخنرانها آغاز شد. میزبان که سرد و گرم روزگار را چشیده و بارها رنگ پذیری همشهریان خود را دیده بود، گفت: «مردم، اگر مرد کار نیستید و بر جان خود می ترسید، بیهوده این مرد را مفربید.» از گوشه و کنار فریادها بلند شد که: «ابدأ، ابدأ، ما از جان خود گذشتیم، با خون خود پیمان بستیم که یزید را سرنگون خواهیم کرد و حسین را به خلافت خواهیم رساند.» و سرانجام نامه نوشتند: «سپاس خدای را که دشمن ستمکار تو را درهم شکست؛ دشمنی که نیکان امت محمد را کشت و بدان مردم را بر سر کار آورد و بیت المال مسلمانان را میان توانگران و گردنکشان قسمت کرد. اکنون هیچ مانعی در راه زمامداری تو نیست. حاکم این شهر «نعمان بن بشیر» در کاخ حکومتی بسر می برد. ما نه با او انجمن می کنیم و نه در نماز او حاضر می شویم.»

تنها این نامه نبود که چند تن از شیعیان پاکدل و یک رنگ حسین برای او فرستادند. شمار نامه ها را صدها و بلکه هزارها گفته اند. اما در همان روزها که پیکی از پس پیکی از کوفه به مکه می رفت و چنان که نوشته اند، گاه یک پیکی

چند نامه با خود داشت، نامه برانی هم میان کوفه و دمشق در رفت و آمد بودند و نامه هایی با خود داشتند که در آن به یزید چنین نوشته شده بود: «اگر کوفه را می خواهی باید حاکمی توانا و با کفایت برای این شهر بفرستی، چه لقمان بن بشیر مردی ناتوان است یا خود را به ناتوانی زده است.»

متأسفانه تاریخ متن همه آن نامه ها را که به مکه و دمشق فرستاده شده و نیز نام امضاکنندگان آن را برای ما ضبط نکرده است. اگر چنین اسنادی را در دست داشتیم یا اگر آن نامه ها تا امروز مانده بود، مطمئناً می دیدیم که گروهی بسیار به خاطر محافظه کاری و ترس از روز مبادا زیر هر دو دسته از نامه ها را امضا کرده اند...

شمار نامه ها تا آنجا افزایش یافت که امام از پاسخ ناگزیر شد. امام حسین (ع) بر همان پیمانی عمل کرد که خداوند از انبیاء و اوصیاء ایشان و علماء در امر به معروف و نهی از منکر ستانده است. آری، حضور یاران حق، حجت را تمام می کند... اما آیا امام مردم کوفه را نمی شناخته است؟ آیا او فراموش کرده بود که پدرش از مردم کوفه چه کشیده است؟

● راوی:

آن کدام رنج طاقت فرسایی است که چاهها را رازدار ناله های علی (ع) کرده است؟ هیچ دیده ای که نخلها بگریند؟... هرگز غروب هنگام در نخلستانهای کوفه بوده ای؟
گویی هنوز صدای بغض آلود امام علی علیه السلام از فاصله قرنهای تاریخ به گوش می رسد که با مردم کوفه می گوید: «یا اشباه الرجال ولا رجال...» - ای نامردمان مردم نما، ای آنان که همچون اطفال در عالم رؤیاهای خویش غرقه اید و عقلتان همچون نوعروسان تازه به حجله رفته است. دوست داشتم که شما را هرگز نمی دیدم و نمی شناختم که مرا از آن جز ندامت و اندوه نصیبی نرسیده است. خداوند مرگتان دهد که قلبم را سخت چرکین کرده اید و سینه ام را از غیظ آکنده اید... چون در

ایام تابستان شما را به جنگ فراخواندم، گفتید اکنون در بحبوحه خرمایزان است، بگذار تا گرما پایین افتد! و چون در زمستان شما را گسیل داشتم، گفتید اکنون چله زمستان است، بگذار تا سوز سرما فرو نشیند! و این بهانه ها همه تنها برای فرار از سرما و گرماست. شما که از سرما و گرما اینچنین می‌گریزید، از شمشیر دشمن چگونه خواهید گریخت؟...»

مگر امام فراموش کرده بود که کوفیان با برادرش امام حسن مجتبی (ع) چه کردند؟ از یک سو گرداگرد او را گرفتند و از دیگر سو برای معاویه نامه نوشتند که اگر می‌خواهی، حسن را دست بسته نزد تو می‌فرستم!

آری، امام کوفیان را می‌شناخت. اما امام در ادای آن عهد ازلی، هرگز مأذون نیست که حجت ظاهر را رها کند. چگونه می‌توان همه آن هزاران نامه را نادیده انگاشت و حکم بر تأویل کرد؟ و از آن گذشته، اگر امام به دعوت کوفیان اعتماد نکند، چه کند؟ آیا می‌توان با یزید دست بیعت داد و باز هم به جانب قبله نماز گزارد؟ مفهوم صلح با یزید چه می‌توانست باشد؟ معاویه بن ابی سفیان خلافت را با حکم شورای حکمیت غصب کرده بود، اما یزید چه؟ با این بدعت تازه که خلافت را به سلطنتی موروثی تبدیل می‌کرد چه باید کرد؟ آیا امام خود را به یمن برساند و آنجا ایمن از شر یزید دل به حیات دنیا خوش دارد و امت محمد را به بنی امیه واگذارد؟ چاره چیست؟ معاویه بن ابی سفیان یزید را توصیه کرده است که امام حسن (ع) را به خودش وانگذارد. یا باید با یزید بیعت کرد و بر این بدعت تازه در حاکمیت اسلام مهر تأیید نهاد و تاریخ آینده را سراسر به بیراهه ای ظلمانی و بی سرانجام کشاند و یا از بیعت با یزید سر باز زد؛ و در این صورت آیا باید رمه را به گرگی که خود را به چهره شبانان آراسته است وا گذاشت و گریخت؟

● راوی:

خون حسین (ع) و اصحابش کهکشانی است که بر آسمان دنیا راه قبله را می‌نمایاند. بگذار اصحاب دنیا ندانند. کرم لجن زار چگونه بداند که بیرون از دنیایی که او تن می‌پرورد،

چیست؟ زمین و آسمان او همان است و اگر او را از آن لجن زار
بیرون کشند، می میرد.

امت محمد(ص) را آن روز جز حسین ملجأ و پناهی نبود؛
چه خود بدانند و چه ندانند، چه شکر نعمت بگزارند و چه
نگزارند، واقعه عاشورا دروازه ای از نور است که آنان را از
ظلم آباد یزیدیان به نورآباد عشق رهنمون می شود...
اگر نبود خون حسین، خورشید سرد می شد و دیگر در آفاق
جاودانه شب نشانی از نور باقی نمی ماند... حسین چشمه
خورشید است.

شمار نامه ها تا آنجا افزایش یافت که حجّت ظاهر تمام شد و امام را ناگزیر
داشت که پاسخ دهد: «سخن شما این بود که ما را پیشوایی نیست و مرا انتظار
می کشید که به سوی شما بیایم، شاید که خداوند بدین سبب شما را بر حق و
هدایت گرد آورد. اکنون برادر و عموزاده ام را که سخت مورد وثوق من است به
سوی شما گسیل می دارم، تا مرا از صدق آنچه در نامه های شماست بیاگاهاند و
اگر اینچنین شد، زود است که به جانب شما شتاب کنم. به جان خود سوگند
می خورم که امام آن کسی است که در میان مردم بر کتاب خدا حکم کند و مجری
عدالت باشد، حق را بپاید و خود را بر آنچه مرضی خداست حفظ کند.»
امام این نامه را به «مسلم بن عقیل» سپرد و او را همراه با «قیس بن مسهر
صیداوی» روانه کوفه ساخت. آیا باید همه آنچه را که بر این دو مظلوم رفت
بازگویم؟

مسلم بن عقیل با همه دشواریهایی که در راه داشت و ذکر آنها به درازا
می کشد به کوفه رسید، اما با فاصله چند روز عبیدالله بن زیاد خود را به کوفه
رساند.

نوشته اند: مسلم به کوفه درآمد و در خانه «مختار بن ابی عبیده ثقفی» منزل
کرد. شیعیان دسته دسته به خانه مختار می آمدند و او نامه حسین را برای آنان
می خواند و آنان می گریستند و بیعت می کردند. مورخان شیعه و سنی در شمار
بیعت کنندگان به اختلاف سخن گفته اند و بعضی به راه مبالغه رفته اند. بیشترین

رقم، تمام مردم کوفه و کمتر از آن یکصد هزار و هشتاد هزار و کمترین رقم دوازده هزار نفر است. و مسلم چون استقبال مردم شهر را دید به امام حسین (ع) نوشت: «براستی مردم این شهر گوش به فرمان و در انتظار رسیدن تواند.»

این آغاز کار بود و اما پایان آن را هم شنیده اید! جاسوسان که عبیدالله را از نهانگاه مسلم خبر دادند، عبیدالله «هانی بن عروه» را به قصر کشاند و او را واداشت که مسلم را تسلیم کند. هانی استنکاف کرد و مجروح و خون آلود به زندان افتاد... مسلم دانست که دیگر درنگ جایز نیست و باید از نهانگاه بیرون آید و جنگ را آغاز کند. جارچیان شعار «یا منصور امت» دادند و یاران مسلم از هر سوی گرد آمدند. مسلم آنها را به دسته هایی چند تقسیم کرد و هر دسته ای را به یکی از بزرگان شیعه سپرد. دسته ای از این جمعیت به سوی قصر ابن زیاد هجوم بردند... «ابو مخنف» از «یونس بن اسحق» و او از «عباس جدلی» روایت کرده است که گفت: «ما چهار هزار نفر بودیم که همراه با مسلم بن عقیل برای دفع ابن زیاد به قصرالاماره هجوم بردیم، اما هنوز بدانجا نرسیده بودیم که سیصد نفر شدیم... مردم با شتاب پراکنده می شدند و مسلم را و می گذاشتند، تا آنجا که زنهای می آمدند و دست پسران یا برادران خویش را می گرفتند و به خانه می بردند و مردان نیز می آمدند و فرزندان خویش را می گفتمند که سر خویش گیرید و بروید که فردا چون لشکر شام رسد، در برابر ایشان تاب نخواهیم آورد... و کار بدینسان گذشت تا هنگام نماز شد. آنگاه که مسلم نماز مغرب را در مسجد ادا کرد از آن جماعت جز سی تن با او نمانده بودند و آن سی تن نیز بعد از نماز پراکنده شدند تا آنجا که مسلم چون پای از کنده در بیرون نهاد هیچ کس با او نبود.»

شاید در این روایت «عباس جدلی» کار را به اغراق کشانده باشد تا از تنهایی و غربت مسلم در کوفه تصویری هرچند دردناک تر بسازد، چرا که ما می دانیم از اصحاب کربلایی امام عشق که در عاشورا با او به شهادت رسیدند، بودند مردانی چون «حبیب بن مظاهر» و «مسلم بن عوسجه» که در کوفه نیز مسلم را همراهی می کردند... اما چه شد که چون مسلم بن عقیل از مسجد بیرون آمد، هیچ کس با او نبود؟ خدا می داند. روایات در این باره گویایی ندارند... اما آنچه که از پاسخ

گفتن به این سؤال مهمتر است این است که ما بدانیم چرا مردم کوفه با آن شتاب از گرد مسلم پراکنده شدند. چنانکه نوشته اند در آن ساعت که مردم قصرالاماره را در محاصره گرفتند، تنها سی تن از قراولان و بیست تن از سران کوفه و خانواده ابن زیاد در آنجا بودند. چه شد که این جمعیت چند هزار نفری نتوانستند کار را یک سره کنند و آن همه درنگ کردند که... گاه نماز مغرب رسید و آن شد که شد؟ برای پاسخ دادن به این سؤال باید مردم کوفه را شناخت. آنچه از بازنگری تاریخ کوفه برمی آید این است که مردم کوفه، همواره در برابر امیران ستمکار ناتوان بوده اند، اما نرم خویی را همیشه با درستی پاسخ داده اند:

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

روحیه ای که بنیان وجود خوارج در خاک آن پا گرفته است، بیش از همه در مردم کوفه ظهور دارد. جهالت، زودخشمی، ظاهرگرایی و ظاهربینی، تذبذب و تردید و هیجان زدگی، خشوع شرک آمیز در برابر ظلمه و تکبر در برابر مظلوم، عجولانه و بی تدبیر گام پیش نهادن و تسلیم در برابر ندامت... آنهمه شتابزده پای در عمل می نهادند که فرصتی برای تفکر و تدبیر باقی نمی ماند و چه زود کارشان به پشیمانی می کشید؛ و عجا که برای جبران این پشیمانی نیز، به راههایی می افتادند که بازگشتی نداشت.

عبیدالله بن زیاد چه نیک این مردم را می شناخت. شیوه کار او در این واقعه، برای همه تاریخ بسیار عبرت انگیز است... جماعتی از اشراف را که در اطرافش بودند به میان مردم فرستاد تا آنان را از سپاه موهوم شام بترسانند:

«مگر نمی دانید که سپاه شام در راه است؟ بترسید از آنکه لشگریان شام بر شما مسلط شوند. آنان را که می شناسید؛ دشمنی دیرینه آنان را که با خود می دانید. وای اگر آنان بر شما تسلط یابند! خشک و تر را می سوزانند و زنان و دختران شما را در میان خویش قسمت می کنند.»

و آتش شایعه چه زود در میان بیشه زار گسترده می شود! وقتی مردمی اینچنین اند، دیگر چه نیازی است که ابن زیاد دست به اسلحه برد؟ سپاه موهوم شام! آن هم در آن هنگامه ای که شام هنوز از اضطراب مرگ معاویه به خود

نیامده، نگرانی حجاز و مصر نیز بر آن افزون گشته است... و هیچ عاقلی نبود که بیندیشد: گیریم که اینچنین سپاهی نیز در راه باشد، کی به کوفه خواهد رسید؟ یک ماه دیگر، بیست روز دیگر؟

حیلۀ ابن زیاد کارگر افتاد و جمعیت از گرد مسلم پراکنده شدند. مسلم تنها ماند، اگرچه از اصحاب عاشورایی امام حسین علیه السلام بودند مردانی که آن روز در کوفه می‌زیستند و هنوز به موبک عشق الحاق نیافته بودند: «عبدالله بن شداد ارحبی»، «هانی بن هانی سیعی»، «سعید بن عبدالله حنفی»، حیب بن مظاهر، مسلم بن عوسجه و... آنها بعدها نشان دادند که از آن پایمردی که تا آخرین لحظه در کنار مسلم بمانند و بجنگند، برخوردار بوده‌اند. چه شد که مسلم آنهمه تنها و غریب ماند که گزارش به خانه «طوغه» کنیز آزادشده «اشعث بن قیس» و زوجه «اسد خضرمی» بیفتد؟

هر آن سان که بود، ابن زیاد از نهانگاه مسلم آگاه شد و «محمد بن اشعث بن قیس» را که از سرهنگان معتمد او بود همراه با «عبدالله بن عباس سلمی» و هفتاد تن از قبیلۀ قیس فرستاد تا مسلم را بگیرند و بیاورند. مسلم چون صدای پا و شیۀ اسبان را شنید، دانست که چه روی داده است و خود شمشیر کشیده بیرون آمد تا اهل خانه را از گزند سپاهیان ابن زیاد در امان دارد و چون پای بیرون گذاشت و دید کوفیان را که از فراز بامها، با سنگ و رسته‌هایی آتش زده از نی بر او حمله ور شده‌اند، با خود گفت: «آیا این هنگامه برای ریختن خون فرزند عقیل برپا شده است؟ اگر اینچنین است، پس ای نفس بیرون شو به سوی مرگی که از او گریزگاهی نیست...»

مسلم را به بام قصر بردند و گردن زدند و بدنش را به زیر افکندند. هانی بن عروه را نیز... دست بسته به بازار بردند و به قتل رساندند، در حالی که می‌گفت: «إلی الله المعاد. اللهم الی رحمتک و رضوانک»؛ بازگشت به سوی خداست... معبودا، اینک به سوی رحمت و رضوان تو بال می‌گشایم.

بعد از آن، به فرمان ابن زیاد، «عبدالاعلیٰ کلبی» و «عمارة بن صلحت ازدی» را نیز که از یاوران مسلم در قیام کوفه و از شجاعان شهر بودند، به قتل رساندند. آنگاه، جنازه مطهر مسلم و هانی را در کوچه و بازار بر زمین کشاندند و در محله

گوسفند فروشان به دار کشیدند...

قیام مسلم در کوفه در روز هشتم ذی الحجه بود که آن را «یوم الترویه» گویند و شهادتش در روز عرفه، چهارشنبه نهم ذی الحجه... امام اکنون در راه کوفه است و دو تن از فرزندان مسلم بن عقیل، عبدالله و محمد نیز با او همراهند. آه! نزدیک بود که فراموش کنم؛ اگر روایت «اعثم کوفی» درست باشد، اکنون دختر سیزده ساله مسلم نیز در راحله عشق همسفر دختران امام حسین (ع) است.

مناظره عقل و عشق

● راوی:

آماده باشید که وقت رفتن است.
عقل می‌گوید بمان و عشق می‌گوید برو... و این هر دو،
عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت
میان عقل و عشق معنا شود.
در روز هشتم ذی الحجه، یوم الترویه، امام حسین (ع) آگاه
شد که عمرو بن سعید بن عاص با سپاهی انبوه به مکه وارد شده
است تا او را مخفیانه دستگیر کنند و به شام برند و اگر نه...
حرمت حرم امن را با خون او بشکنند.
آنان که رو به سوی قبله خویش نماز می‌گزارند، معنای
حرمت حرم امن را چه می‌دانند؟ کعبه آنان که در مکه نیست تا
حرمت حرم مکه را پاس دارند؛ کعبه آنان قصر سبزی است در
دمشق که چشم را خیره می‌کند. آنجا بهشتی است که در زمین
ساخته اند تا آنان را از بهشت آسمانی کفایت کند... و از آنجا
شیطان بر قلمرو گناه حکم می‌راند، بر گمگشتگان برهوت و
هم، بر خیال پرستانی که در جوار بهشت لایتنای رضوان حق،
سر به آخور غرایز حیوانی و دل به مرغزارهای سبز نمای حیات
دنیا خوش داشته اند، حال آنکه این همه سرابی است که از
انعکاس نور در کویر مرده دل‌های قاسیه پیدا آمده است.
کعبه قبله احرار است، رستگان از بندگی غیر؛ اما اینان بت
خویشتن را می‌پرستند.
امام برای اعمال حج احرام بسته است و لکن اینان احرام
بسته اند تا شمشیرهای آخته خویش را از چشمها پنهان دارند...

شکستن حرمت حرم خدا برای آنان که کعبه را نمی‌شناسند چندان عظیم نمی‌نماید و اگر با آنان بگویی که امام حسین (ع) برای پرهیز از این فاجعه، مکه را ترک گفته است در شگفت خواهند آمد... اما آنکه می‌داند حرم خدا نقطه پیوند زمین و آسمان است، درمی‌یابد که شکستن حرمت حرم آنهمه عظیم است که چیزی را با آن قیاس نمی‌توان کرد.

بلا در کمین نزول بود و ابرهای سیاه از همه سو، شتابان، بر آسمان درّه تنگ مکه گرد می‌آمدند، و فرشتگان همه آسمانها در انتظار کلام «کن» بی‌قرار بودند - «و اذا قضی امرأ فانما یقول له کن فیکون». در میان «کن» و «یکون» تنها همین «فا» (ف) فاصله است و آن هم در کلام، نه در حقیقت. آیا امام که خود باطن کعبه است، اذن خواهد داد که این بدعت عظیم واقع شود و حرمت حرم با خون او شکسته شود؟... خیر.

اما حج را با نیت عمره مفرده به پایان بردند و آنگاه عزم رحیل را با کاروانیان در میان نهادند:

«الحمد لله، ماشاء الله ولا قوه الا بالله وصلى الله على رسوله...» مرگ، بر بنی آدم، چون گردن آویزی برگردن دختری زیبا آویخته است؛ و چه بسیار است و له و اشتیاق من به دیدار اسلافم، اشتیاق یعقوب به دیدار یوسف؛ و برای من قتلگاهی اختیار شده است که اکنون می‌بینمش. گویا می‌بینم که بندگان مراگران بیابان، بین «نواویس» و «کربلا» از هم می‌درند و از من، شکمبه‌های خالی و انبانهای گرسنه خویش پُر می‌کنند.

«گریزگاهی نیست از آنچه بر قلم تقدیر رفته است. رضایت خدا، رضایت ما اهل بیت است؛ بر بلایش صبر می‌ورزیم و او نیز با ما در آنچه پاداش صابرين است وفا خواهد کرد. اگر پود از جامه جدا شود، اهل بیت نیز از رسول خدا جدا خواهند شد... آنان در «حضيرة القدس» با او جمع خواهند آمد، چشمش بدانان روشن خواهد شد و بر وعده‌ای که بدانان داده است وفا خواهد کرد. اکنون آنکه مشتاق است تا خون خویش را در راه ما بذل کند و نفس خود را برای لقاء خدا

آماده کرده است... پس همراه ما عزم رحیل کند که من چون صبح شود به راه
خواهم افتاد. ان شاء الله.»

● راوی:

صبح شد و بانگ الرحیل برخاست و قافله عشق عازم سفر
تاریخ شد... خدایا، چگونه ممکن است که تو این باب رحمت
خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی الحجه
سال شصتم هجری مخاطب امام بوده اند، و دیگران را از این
دعوت محروم خواسته باشی؟ آنان را می گویم که عرصه
حیاتشان عصری دیگر از تاریخ کره ارض است.

هیئات ماذلک الظنّ بک؛ ما را از فضل تو گمان دیگری است.
پس چه جای تردید؟ راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد، راه
تاریخ است و آن بانگ الرحیل هر صبح در همه جا برمی خیزد.
و اگر نه، این راحلان قافله عشق، بعد از هزار و سیصد و چهل و
چند سال به کدام دعوت است که لُتیک گفته اند؟

الرحیل! الرحیل!

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را!
اکنون بنگر حیرت عقل را و جرأت عشق را! بگذار عاقلان
ما را به ماندن بخوانند... راحلان طریق عشق می دانند که ماندن
نیز در رفتن است، جاودانه ماندن در جوار رفیق اعلی، و این
اوست که ما را کشکشانه به خویش می خواند.

«ابی بکر عمر بن حارث»، «عبدالله بن عباس» که در تاریخ به «ابن عباس»
مشهور است، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و بالأخره محمد بن حنفیه، هر
یک به زبانی با امام سخن از ماندن می گویند... و آن دیگری «عبدالله بن جعفر
طیار»، شوی زینب کبری (س)، از حاکم مکه «یحیی بن سعید» برای او امان نامه
می گیرد... اما پاسخ امام در جواب اینان پاسخی است که عشق به عقل می دهد؛
اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با سرچشمه عقل نبریده باشد، بی تردید

عشق را تصدیق خواهد کرد.

محمد بن حنفیه که شنید امام به سوی عراق کوچ کرده است، با شتاب خود را به موکب عشق رساند و دهانه شتر را در دست گرفت و گفت: «یا حسین، مگر شب گذشته مرا وعده ندادی که بر پیشنهاد من بیندیشی؟» محمد بن حنفیه، برادر امام، شب گذشته او را از پیمان شکنی مردم عراق بیم داده بود و از او خواسته بود تا جانب عراق را رها کند و به یمن بگریزد.

امام فرمود: «آری، اما پس از آنکه از تو جدا شدم، رسول خدا به خواب من آمد و گفت: «ای حسین، روی به راه نه که خداوند می خواهد تو را در راه خویش کشته بیند... اِنَّ اللَّهَ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

● راوی:

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو؛ و این هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشمه خورشید نبرد، عشق را در راهی که می رود، تصدیق خواهد کرد؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله ای نیست.

عبدالله بن جعفر طیار، شوی زینب کبری (س) نیز دو فرزند خویش «عون» و «محمد» را فرستاد تا به موکب عشق بپیوندند و با آن دو نامه ای، که در آن نوشته بود: «شما را به خدا سوگند می دهم که از این سفر بازگردی؛ از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود. مگر نه اینکه تو سراج مُنیر راه یافتگانی؟»... و خود از عمرو بن سعید بن عاص درخواست کرد تا امان نامه ای برای حسین بنویسد و او نوشت.

● راوی:

عجبا! امام مأمّن کره ارض است و اگر نباشد، خاک اهل خویش را یکسره فرو می بلعد و اینان برای او امان نامه می فرستند... و مگر جز در پناه حق نیز مأمّنی هست؟

عقل را ببین که چگونه در دام جهل افتاده است! و عشق را ببین که چگونه پاسخ می‌گوید: «آنکه مردم را به طاعت خداوند و رسول او دعوت می‌کند، هرگز تفرقه افکن نیست و مخالفت خدا و رسول را نکرده است. بهترین امان، امان خداست. و آنکس که در دنیا از خدا ترسد، آنگاه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود. و من از خدا می‌خواهم که در دنیا از او بترسم تا آخرت را در امان او باشم...»

عبدالله بن جعفر طیار بازگشت اگر چه زینب کبری (س) و دو فرزند خویش، عون و محمد را در قافله عشق باقی گذاشت.

● راوی:

یاران؛ این قافله، قافله عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه فرات می‌رسد راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان می‌رسد که: الرّحیل، الرّحیل. از رحمت خدا دور است که این باب شنیدایی را بر مشتاقان لقاء خویش ببندد. این دعوت فیضانی است که علی الدوام، زمینیان را به سوی آسمان می‌کشد... و بدان که سینه تو نیز آسمانی لایتناهی است با قلبی که در آن، چشمه خورشید می‌جوشد و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن: حسین، حسین، حسین، حسین، نمی‌تپد، حسین، حسین می‌کند.

یاران؛ شتاب کنید که زمین نه جای ماندن، که گذرگاه است... گذر از نفس به سوی رضوان حق. هیچ شنیده‌ای که کسی در گذرگاه رحل اقامت بیفکند؟... و مرگ نیز در اینجا همان همه با تو نزدیک است که در کربلا. و کدام انیسی از مرگ شایسته‌تر؟ که اگر دهر بخواهد با کسی وفا کند و او را از مرگ معاف دارد، حسین که از من و تو شایسته‌تر است.

الرّحیل، الرّحیل - یاران شتاب کنید.

قافله عشق در سفر تاریخ

● راوی:

قافله عشق در سفر تاریخ است و این تفسیری است بر آنچه فرموده اند: «کُلَّ یوم عاشورا و کُلَّ ارض کربلا»... این سخنی است که پشت شیطان را می لرزاند و یاران حق را به فیضان دایم رحمت او امیدوار می سازد.

... و تو، ای آنکه در سال شصت و یکم هجری، هنوز در ذخایر تقدیر نهفته بوده ای و اکنون، در این دوران جاهلیت ثانی و عصر توبه بشریت پای به سیاره زمین نهاده ای، نومید مشو، که تو را نیز عاشورایی است و کربلایی که تشنه خون توست و انتظار می کشد تا تو زنجیر خاک از پای اراده ات بگشایی و از خود و دلبستگی هایش هجرت کنی و به کشف حصین لازمان و لامکان ولایت ملحق شوی و فراتر از زمان و مکان، خود را به قافله سال شصت و یکم هجری برسانی و در رکاب امام عشق به شهادت رسی...

یاران؛ شتاب کنید، قافله در راه است. می گویند که گناهکاران را نمی پذیرند؟ آری، گناهکاران را در این قافله راهی نیست... اما پشیمانان را می پذیرند. آدم نیز در این قافله ملازم رکاب حسین است که او سرسلسله خیل پشیمانان است، و اگر نبود باب توبه ای که خداوند با خون حسین میان زمین و آسمان گشوده است، آدم نیز دهشت زده و رها شده و سرگردان، در این برهوت گمگستگی وامی ماند.

«زهیرین قین بجلی» را که می شناسید! مردانی از قبیله «فزاره» و «بجیله» گویند: «آنگاه که ما همراه با زهیرین قین بجلی از مکه بیرون آمدیم... در راه ناگزیر با

کاروان حسین بن علی همسفر شدیم.» آنها می‌گویند که ما را ناگوارتر از آن که با او در جایی هم منزل شویم، هیچ چیز نبود... چرا که زهیر از هواداران «عثمان بن عفان» خلیفه سوم بود.

«ما در این سو و حسین در آن سو اردو زدیم. بر سفره غذا نشسته بودیم که فرستاده‌ای از جانب حسین (ع) آمد و سلام کرد و با زهیر گفت: اباعبدالله الحسین مرا فرستاده است تا تو را به نزد او دعوت کنم. و ما هرآنچه را که در دست داشتیم، انداختیم و خموش نشستیم، آنچنان که گویا پرنده‌ای بر سر ما لانه ساخته است.»

«ابومخنف» گوید: از «دلهم» دختر «عمرو» که همسر زهیر بود، اینچنین روایت شده است: «من به زهیر گفتم: آیا فرزند رسول خدا (ص) تو را دعوت می‌کند و تو از رفتن امتناع می‌ورزی؟ سبحان الله، بهتر نیست که به خدمتش بروی، سخنش را بشنوی و سپس بازگردی؟ زهیر با ناخشنودی پذیرفت و رفت، اما دیری نگذشت که با چهره‌ای درخشان بازگشت و فرمود تا خیمه‌اش را بکنند و راحله‌اش را نزدیک امام حسین (ع) برند. آنگاه مرا گفت که تو را طلاق می‌گویم؛ از این پس آزادی و مرا حقی برگردن تو نیست، چرا که نمی‌خواهم تو نیز به سبب من گرفتار شوی. من عزم کرده‌ام که به حسین (ع) بپیوندم و با دشمنانش نبرد کنم و جان در راهش ببازم. سپس مهر مرا پرداخت و به یکی از عموزاده‌هایش وا گذاشت تا مرا به خانواده‌ام برساند... آنگاه با یارانش گفت: از شما هر که می‌خواهد، مرا پیروی کند و اگر نه، این آخرین دیدار ماست. بگذارید تا حدیثی را از سالها پیش، آنگاه که در سرزمین «بلنجر» از بلاد خزر نبرد می‌کردیم برای شما نقل کنم... از سلمان فارسی، که چون ما را از کثرت غنایمی که به چنگ آورده بودیم، خشنود دید، فرمود: اگر امروز اینچنین خشنود شده‌ای، آن روز که سرور جوانان آل محمد (ص) را درک کنی و در رکاب او شمشیر زنی، تا کجا خشنود خواهی شد؟ یاران! اکنون آن تقدیر محتومی که انتظار می‌کشیدم مرا دریافته است و باید شما را وداع گویم.»

و از آن پس زهیر بن قین بجلی نیز به خیل عاشورائیان پیوست.
«عبدالله» پسر «سلیم» و «مذری» پسر «مشمعل» که هر دو از طایفه «بنی اسد»

بوده اند، گفته اند که ما چون از مناسک حج فارغ شدیم در این اندیشه بودیم که هرچه سریع تر خود را به کاروان حسین (ع) برسانیم و بنگریم که سرانجام کارش به کجا خواهد کشید. شتاب کردیم و چون در منزل «زرو» خود را به آن حضرت رساندیم، مردی از اهالی کوفه را دیدیم که با دیدن کاروان حسین بن علی (ع) به بیراهه زد تا با او رود و نشود. امام که ایستاده بود تا او را ببیند، دل از او برید و به راه افتاد. ولیکن ما خود را به او رساندیم تا از اخبار کوفه جویا شویم. از قبیله اش پرسیدیم و چون دانستیم که او نیز از بنی اسد است سؤال کردیم: «در کوفه چه خبر بود؟» و او پاسخ داد: «من کوفه را ترک نکردم مگر آنکه دیدم کشته های مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را که در بازار بر زمین می کشند.»

بازگشتیم و همپای کاروان امام آمدیم تا شامگاهی که در منزل «ثعلبیه» فرود آمد. فرصتی شد که به خدمت او رسیدیم و عرض کردیم: «رحمت خداوند بر شما باد... ما را خبری است که اگر بخواهی آشکارا و یا پنهانی بر تو بازگو کنیم.» امام نگاهی به اصحاب خویش انداخت و جواب داد: «من چیزی از ایشان پنهان ندارم.»

گفتیم: «آن سوار را که دیروز غروب هنگام در منزل زرو از شما کناره گرفت به یاد می آورید؟... او مردی بود از قبیله بنی اسد، خردمند و راستگو، که ما را از آنچه در کوفه گذشته است خبر داد... می گفت که هنوز از کوفه خارج نشده، دیده است جنازه های مسلم و هانی را که در بازار بر زمین می کشیده اند.»

امام فرمود: «اِنَّاللَّهَ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ، رحمت خدا بر ایشان باد.» و این سخن را چند بار تکرار کرد.

گفتیم: «از همین منزل بازگردید. ما در کوفیان نمی بینیم که به یاری شما قیام کنند و چه بسا که شمشیرهایشان را به سوی شما بگردانند.»

امام نگاهی به پسران عقیل کرد و از آنان پرسید که رأی شما در شهادت پدرتان مسلم چیست. آنان گفتند: «والله ما بازنگردیم مگر انتقام خون او را بازگیریم و یا همچون او به شهادت رسیم.»

امام علیه السلام رو به ما کرده فرمود: «بعد از آنها خیری در حیات نیست...» و ما دانستیم که امام هرگز از قصد خویش باز نخواهد گشت.

کاروان عشق شب را در آن منزل بیتوته کردند. سحرگاهان به فرموده امام آب بسیار برداشتند و کوچ کردند تا منزلگاه «زباله»... که در آنجا امام را خبر رسید که قیس بن مسهر نیز به شهادت رسیده است. در بعضی از مقاتل تردید کرده اند که آیا نام این فرستاده امام قیس بن مسهر بوده است و یا عبدالله بن یقطر، برادر رضاعی امام... لکن در نحوه شهادت این مظلوم اختلافی در مقاتل وجود ندارد: او را از طمار قصر به زیر افکنده اند و سرش را «عبدالملک بن عمیر»، قاضی کوفه، از تن جدا کرده است.

● راوی:

اکنون هنگام آن است که در قافله امام صف اصحاب عاشورایی از فرصت طلبان ابن الوقت و بادگرایان جدا شود... چرا که دیگر همه می دانند کوفه در تسخیر ابن زیاد است. از کوفه نسیم مرگ می وزد، نسیمی که بوی خون گرفته است... اما هنوز راههای بازگشت مسدود نیست و بیابان، وادی حیرتی است که از اختیار انسان تا جبروت حق گسترده است.

برای آنان که دل به امام نسپرده اند، این وادی عرصه بی فردای دهشتی طاقت فرسا است. اما برای اصحاب عاشورایی امام عشق... آنها در کوی دوست منزل گرفته اند و اینچنین، از زمان و مکان و جبر و اختیار گذشته اند... این باد نیست که بر آنان می وزد؛ آنها هستند که بر باد می وزند. آنها از اختیار خویش گذشته اند تا جز آنچه او می فرماید اراده ای نکنند و چون اینچنین شد، جبروت حق از آیینۀ اختیار تو ساطع می شود. آیینۀ را رسم این است که «انا الشمس» بگوید، اما تو او را اذن مده تا این «انا» را حجاب «هو» کند.

در منزلگاه زباله امام حسین (ع) کاروان را گردآورد و عهد خویش را از آنان برداشت و آنان را به اختیار خویش وا گذاشت که بروند یا بمانند. آمده است که در اینجا مردم با شتاب از کنار او پراکنده شدند و رفتند و جز همان اصحاب

عاشورایی که می‌شناسی دیگر کسی با او نماند.

● راوی:

ای دل! تو چه می‌کنی؟ می‌مانی یا می‌روی؟ داد از آن
اختیار که تو را از حسین جدا کند! این چه اختیاری است که برای
روی آوردن بدان باید پشت به اراده حق نهاد؟ ای دل! نیک بنگر
تا قلاده دنیا را برگردنشان ببینی و سر رشته قلاده را که در دست
شیطان است. آنان می‌انگارند که این راه را به اختیار خویش
می‌روند... غافل که شیطان اصحاب دنیا را با همان غرایزی که
در نفس خویش دارند می‌فریبد.

قافله عشق از منزلگاه شراف نیز گذشت. اول روز را که آزار گرما کمتر است،
همچنان رفتند. نزدیک ظهر، امام شنید که یکی از یارانش تکبیر می‌گوید؛ فرمود:
«اللّه اکبر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟»... گفت: «نخلستانی به چشمم رسیده
است...» اما آنچه او دیده بود، نخلستان نبود؛ «حُزین یزید ریاحی» بود همراه با
هزار سوار که می‌آمد تا راه بر کاروان ببندد... چیزی نگذشت که گردن اسبان
نمودار شد. نیزه‌هایشان گویی شاخ زنبورهای سرخ و پرچم‌هایشان گویی بال
سیاه غراب بود.

از این سوی آنک سپاه فاجعه نزدیک می‌شود... اما از دیگر سوی، این سیّاره
سرگردان حُرّ است که در مدار کهکشانی اش با شمس وجود حسین، اقتران
می‌یابد و لاجرم جاذبه عشق او را به مدار یار می‌کشاند.

امام کاروان خویش را به جانب کوه «ذوحسم» کشاند تا از راه آنان کناره گیرد
و چون به دامنه کوه ذوحسم رسیدند و خیمه‌ها را برافراشتند، حُزین یزید نیز با
هزار سوار از راه رسید؛ سراپا پوشیده در سلاح تا آنجا که جز چشمانشان دیده
نمی‌شد. امام پرسید: «کیستی؟» و حُرّ پاسخ گفت: «حُزین یزید». امام دیگر باره
پرسید: «با مایی یا برما؟» و حُرّ پاسخ گفت: «بل علیکم».

آنگاه امام چون آثار تشنگی را در آنان دید، بنی هاشم را فرمود که سیرایشان
کنند، خود و اسبان‌شان را. «علی بن طعان محاربی» گوید: «من آخرین نفر از لشکر

حُرّ بودم که از راه رسیدم، هنگامی که راوبه ها را بسته بودند و امام بر در خیمه نشسته بود.» مرا گفت: «راویه را بخوابان.» چون من مراد او را درنیافتم بار دیگر فرمود: «شتر را بخوابان.» شتر را خوابانیدم اما از شدت عطش نتوانستم که آب بیاشامم. امام فرمود: «دَرِ مشک را برگردان.» و چون من باز کلام او را در نیافتم، خود برخاست و لب مشک را برگرداند و مرا سیراب کرد...»

● راوی:

این حسین است، سرسلسله تشنگان، که دشمن را سیراب می‌کند... اما هنوز گاه آن نرسیده است که غزل تشنه کامی کربلا بیان را بسراییم...

حُرّ بن یزید نشان داده است که دروغگو نیست. او در جواب امام که خورجین آکنده از نامه های مردم کوفه را در برابر او ریخته بود، می‌گوید: «ما از زمره آنان نیستیم که این نامه ها را نوشته اند!»

حُرّ را در همه روایات مربوط به واقعه کربلا با صفاتی چون صداقت، شجاعت، ادب و حفظ حرمت اهل بیت و مخصوصاً فاطمه زهرا(س) ستوده اند... و اصلاً وقایع کربلا خود شاهی است بر آنچه چراغ فطرت آزادی و حق جویی هنوز در باطن حُرّ، محجوب تیرگی گناه نگشته است و به خاموشی نگراییده. اما هنوز جای این پرسش باقی است که انسانی اینچنین را با دستگاه حکومتی ارباب جور چه کرد؟ چگونه می‌توان به منصبی که حُرّ در دارالاماره کوفه داشت راه یافت و باز آنچنان ماند که حُرّ مانده بود؟ آزادی که با پذیرش ولایت ظالمان، در یک جا جمع نمی‌شود.

● راوی:

راستی را که تحلیل وقایع تاریخ سخت دشوار است. سِرّ دشواری کار، در پیچیدگیهای روح آدمی است. وقتی که مه در عمق درّه ها فرو می‌نشیند، اگر چه تاریکی کامل نیست اما آفتاب پنهان است و چشم انسان جز پیش پای خویش را

نمی‌بیند. اگر نباشد اینکه آفریدگار ما را در کشاکش ابتلائات می‌آزماید... عاداتمان را متبدل می‌سازد و شیاطین پنهان در زوایای تاریک درون را در پیشگاه عقل رسوا می‌دارد، چه بسا که در این غفلت پنهان همه عمر را سر می‌کردیم و حتی لحظه‌ای به خود نمی‌آمدیم.

آنچه حُر را در دستگاه بنی امیه نگه داشته غفلت است... غفلتی پنهان. شاید تعبیر غفلت در غفلت بهتر باشد، چرا که تنها راه خروج از این چاه غفلت آن است که انسان نسبت به غفلت خویش تذکر پیدا کند.

هر انسانی را لیلۃ القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب می‌شود و حُر را نیز شب قدری اینچنین پیش آمد... عمر بن سعد را نیز... من و تو را هم پیش خواهد آمد. اگر باب «یا لیتی کنت معکم» هنوز گشوده است، چرا آن باب دیگر باز نباشد که «لعن الله امة سمعت بذلك فرضیت به»؟

حُر گفت: «من از آنان که برای شما نامه نوشته‌اند نیستم. ما مأموریم که از شما جدا نشویم مگر آنکه شما را به کوفه نزد عبیدالله بن زیاد برده باشیم.» امام فرمود: «مرگ از این آرزو به تو نزدیک تر است.» و یاران را گفت تا برخیزند و زین بر اسبها نهند و زنان و کودکان را در محملها بنشانند و راه مراجعت پیش گیرند. این سخن در بسیاری از تواریخ آمده است، اما براستی آیا امام قصد مراجعت داشته‌اند؟

هرچه هست در اینکه لشگریان حُر را تاخته‌اند و بر سر راه او صف بسته‌اند، تردیدی نیست. امام می‌فرمود: «تکلتک اُمک ما ترید مئی؟»؛ مادرت در عزای تو بگرید، از من چه می‌خواهی؟

آنچه حُر بن زیاد در جواب امام گفته سخنی است جاودانه که او را استحقاق توبه بخشیده است. روزنه‌ای از نور است که به سینه حُر گشوده می‌شود و سفره ضیافتی است که عشق را به نهانخانه دل او میهمان می‌کند. حُر گفت: «هان والله،

اگر جز تو عرب دیگری این سخن را بر زبان می‌آورد، در هر حال دهان به پاسخی سزاوار می‌گشودم. کائناً ما کان... هرچه بادا باد... اما والله مرا حقّی نیست که نام مادر تو را جز به نیکوترین وجه بر زبان بیاورم.»

جمله ارباب مقاتل و مورّخین، حرّبن یزید را بر این سخن ستوده‌اند و حق نیز همین است. سخن ثمره گلبوته دل است و حرّ را ببین که از دهانش یاس و یاسمن می‌ریزد. این سخن ریحانی از ریاحین بهشت است که از گلبوته ادب حرّ برآمده.

...آنگاه حرّ چون دید که امام بر قصد خویش سخت پای می‌فشارد و نزدیک است که کار به مجادله بینجامد، از امام خواست که راهی را میان کوفه و مدینه در پیش گیرد تا او از ابن زیاد کسب تکلیف کند... راهی که نه به کوفه منتهی شود و نه به مدینه بازگردد.

در بعضی از تواریخ هست که حرّبن یزید در ادامه این سخن افزوده است: «همانا این نکته را نیز هشدار می‌دهم که اگر دست به شمشیر ببرد و جنگ را آغاز کنید، بی‌تردید کشته خواهید شد.» و امام در پاسخ او فرموده است: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانید و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ شأن من، شأن آن کس نیست که از مرگ می‌ترسد. چقدر مگر در راه وصول به عزّت و احیای حق، سبک و راحت است! مرگ در راه عزّت نیست مگر حیات جاوید و حیات با ذلّت نیست مگر موتی که نشانی از زندگانی ندارد. آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ هیاهات، تیرت به خطا رفت و ظنّی که درباره من داشتی به یأس رسید. من آن کسی نیستم که از مرگ بترسم. نفس من بزرگ تر از آن است و همّت عالی تر از آن که از ترس مرگ زیر بار ظلم بروم. و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ مگر بجا بر کشته شدن در راه خدا، اگرچه شما بر هدم مجد من و محو عزّت و شرفم قادر نیستید و اینچنین، مرا از کشته شدن ابایی نیست.» قافله عشق آمد تا هنگام نماز صبح به «بیضه» رسید که منزلگاهی است میان «عذیت» و «اقصه»؛ حرّ بن یزید نیز با سپاهش... عجباً آنان نماز را با امام به جماعت می‌گزارند! اگر او را در نماز به مقتدایی پذیرفته‌اند، پس دیگر چه داعیه‌ای برجای می‌ماند؟

● راوی:

اگر کسی بینگارد که جدایی دین از سیاست تفکری است خاص این عصر، در اشتباه است. بیاید و ببیند که اینجا نیز نیم قرنی پس از حجّة الوداع همان انگار باطل حاکم است. حکام جور را در همه طول تاریخ چاره ای نیست جز آنکه داعیه دار این اندیشه باشند... اگر نه مردم فطرتاً پیشوایان دین را به حکومت می پذیرند و حق هم همین است. اما در اینجا نکته ظریف دیگری نیز هست. ظاهر دین، منفک از حقیقت آن، هرگز ابا ندارد که با کفر و شرک نیز جمع شود و اصلاً وقتی که دین از باطن خویش جدا شود لاجرم به راهی اینچنین خواهد رفت.

امام حسین (ع) بعد از اداء فریضه صبح بار دیگر فرصتی یافت تا با سپاهیان خُرّ به سخن بایستد: «ایّها الناس، همانا رسول خدا فرموده است: کسی که دیدار کند سلطان جائری را که حرام الله را حلال کرده است، عهد او را شکسته و در میان بندگانش مخالف با سنت رسول الله با ظلم و جنایت حکم می راند و بر او با فعل و قول قیام نکند، حق است بر خدا که او را در همان دوزخی که مدخل آن سلطان جائر است وارد کند. زنهار که اینان نیز به اطاعت شیطان گراییده اند و از اطاعت رحمان روی بر تافته اند، زمین را به فساد کشیده اند و حدود را معطل نهاده اند و خراج مسلمین را تاراج کرده اند؛ حرام الله را حلال داشته اند و حلال او را حرام. و اکنون من از هر کس دیگری شایسته ترم. ای کوفیان! اگر هنوز هم بر آن بیعتی که با من بسته اید استوارید و راه رشد خویش را باز یافته اید، پس این منم، حسین بن علی فرزند فاطمه، دخت رسول الله؛ جان من و جان شما، اهل من و اهل شما، و منم بر شما اسوه ای حسنه که باید از آن تبعیت کنید. و اگر نه، اگر پیمان خویش را بریده اید و بیعت مرا از گردنتان باز گرفته اید، این از شما عجیب نیست، چرا که شما با پدر و برادر و عموزاده ام مسلم نیز اینچنین کردید. فریب خورده است آنکه به شما اعتماد کند که در حظّ خویش از سعادت به خطا رفته اید و نصیب خویش را ضایع کرده اید. آنکه پیمان بریده است باید پذیرای عاقبت آن نیز باشد که به او باز خواهد گشت و امیدوارم که بزودی خداوند مرا از

شما بی نیاز کند...»

کاروان حسین (ع) همچنان به راه خویش می رود تا منزلگاه قصر بنی مقاتل ... آنجاست که یک بار دیگر شب را فرود آمده اند تا در ساعات آخر شب باز مشکها را پر آب کنند و رحل بردارند.

«عقبه بن سمعان» گوید: هنوز از قصر بنی مقاتل چندان فاصله نگرفته بودیم که آوای استرجاع امام در گوش شب پیچید: اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ... و چندبار تکرار شد. کلام استرجاع نشانه آن است که قاتل را امری عظیم پیش آمده است. مگر امام را چه پیش آمده بود؟

حضرت علی اکبر خود را شتابان به موکب امام رساند تا علت این امر را دریابد. امام فرمود: «هم اکنون خواب لمحہ ای مرا در ربود و سواری بر من ظاهر شد که می گفت: این قوم می روند و مرگ نیز با آنان همراهی می کند. دانستم این خبر مرگ ماست که می دهند.» علی اکبر پرسید: «خدا بد نیاورد، مگر ما بر حق نیستیم؟» و امام فرمود: «آری، واللّٰه که ما جز به راه حق نمی رویم.» علی اکبر گفت: «اگر اینچنین است، چه باک از مردن در راه حق؟» و آنهمه این سخن در جان امام شیرین نشست که فرمود: «خداوند تو را از فرزندی جزائی عطا کند که هیچ فرزندی را از جانب پدر عطا نکرده باشد.»

چون کاروان عشق در کشاکش آن بیراهه ای که به سوی کوفه می پیمودند به نینوا رسید، سواری را دیدند که از افق کوفه می آید... بر اسبی اصیل، با کمانی بر شانه. او «مالک بن نسرکندی» بود که از کوفه می آمد. و چون نزدیک شد حُرّ و یارانش را سلام گفت و امام را اعتنایی نکرد. نامه ای از ابن زیاد برای حُرّ آورده بود که: «اما بعد، هر جا که این نامه به تو رسید کار را بر حسین سخت و تنگ کن و مگذار فرود آید جز در زمینی بی آب و علف... و بدان که این فرستاده من مأمور است که از تو جدا نشود و همواره نگران باشد تا این امر را به انجام برسانی.»

«یزید بن زیاد بن مهاجر کندی» که یکی از اصحاب عاشورایی امام بود و خود را پیش از حُرّ به کاروان عشق رسانده بود به فرستاده ابن زیاد گفت: «ثکثک امّک؛ مادرت بر تو بگرید، به چه کار آمده ای؟» جواب داد: «به کاری که اطاعت از

پیشوایم باشد و عمل بر پیمان بیعتی که با او بسته‌ام.» یزید بن مهاجر کندی گفت: «عصیان آفریدگارت کرده‌ای و اطاعت از امامت، اما در طریق هلاکت خویش ننگ و جهنم خریده‌ای که امام پلید تو مصداق این کلام الهی است که «وَجَعَلْنَاهُمْ اِثْمًا يَدْعُونَ اِلَى النَّارِ»؛ او تو را به سوی آتش می‌برد.»

آنجا سرزمین خشک و بی‌آب و علفی بود در نزدیکی نینوا، اما کربلا هم نبود؛ اگرچه کربلا را نیز عشق کربلا کرد. حُزَین یزید از امام خواست که در همان جا فرود آیند. امام گفت: «ما را بگذار که در یکی از قریه‌های نزدیک فرود آییم، نینوا، غاضریه و یا شفییه.» حُرُّ که هنوز حُرُّ نگشته بود، گفت: «نه، نمی‌توانم؛ این مرد را به مراقبت من گماشته‌اند.» زهیر بن قین گفت: «ای فرزند رسول الله، جنگ با اینان سهلتر از جنگ با کسانی است که از این پس به مقابله ما می‌آیند.» و حسین فرمود: «من نیستم آنکه جنگ را آغاز کند.»

●
قافله عشق به سرمنزل جاودان خویش نزدیک می‌شود... و این عاقبت کار عشق است. موکب امام به هر سوی که می‌رفت، به سوی دیگرش سوق می‌دادند تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجری به کربلا رسید.

کربلا

امام ایستاد و خطبه ای کربلایی خواند: «اما بعد... می بینید که کار دنیا به کجا کشیده است! جهان تغییر یافته، منکر روی کرده است و معروف چهره پوشانده و از آن جز ته مانده ظرفی، خرده نانی و یا چراگاهی کم مایه باقی نمانده است. «زنهار! آیا نمی بینید حق را که بدان عمل نمی شود و باطل را که از آن نهی نمی گردد تا مؤمن به لقاء خدا مشتاق شود؟ پس اگر اینچنین است، من در مرگ جز سعادت نمی بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت. مردم بندگان حلقه به گوش دنیا هستند و دین جز بر زبانشان نیست؛ آن را تا آنجا پاس می دارند که معایش ایشان از قَبْلِ آن می رسد، اگر نه چون به بلا امتحان شوند، چه کم هستند دینداران.»

● راوی:

آه از رنجی که در این گفته نهفته است! و اما سرالاسرار این خطبه... در این عبارت است که «لیرغب المؤمن فی لقاء الله»؛ «تا مؤمن به لقاء خدا مشتاق شود.» یعنی دهر بر مراد سفلگان می چرخد تا تو در کشاکش بلا امتحان شوی و این ابتلائات نیز پیوسته می رسد تا رغبت تو در لقاء خدا افزون شود... پس ای دل، شتاب کن تا خود را به کربلا برسانیم.

می گویی: مگر سر امام عشق را بر نیزه ندیده ای و مگر بوی خون را نمی شنوی؟ کار از کار گذشته است. قرنهایست که کار از کار گذشته است... اما ای دل، نیک بنگر که زبان رمز چه رازی را با تو باز می گوید. کُلّ ارض کربلا و کُلّ یوم عاشورا. یعنی اگرچه قبله در کعبه است اما «فاینما تولّوا فثم وجه الله». یعنی هر جا که پیکر صد پاره تو بر زمین افتد، آنجا کربلاست؛ نه به اعتبار لفظ و

استعمار، که در حقیقت. و هرگاه که عَلم قیام تو بلند شود
عاشورا است؛ باز هم نه به اعتبار لفظ و استعاره. و اگر آن قافله را
قافله عشق خواندیم در سفر تاریخ، یعنی همین.

«لیرغب المؤمن فی لقاء الله...» عجب رازی در این رمز نهفته
است. کربلا آمیزه کرب است و بلا... و بلا افق طلعت شمس
اشتیاق است. و آن تشنگی که کربلا بیان کشیده اند... تشنگی راز
است. و اگر کربلا بیان تا اوج آن تشنگی که می دانی نرسند،
چگونه جانشان سرچشمه رحیق محتوم بهشت شود؟ آن شراب
طهور که شنیده ای بهشتیان را می خوراند، مکیده اش کربلاست
و خراباتانش این مستانند که اینچنین بی سر و دست و پا
افتاده اند. آن شراب طهور را که شنیده ای، تنها تشنگان راز را
می نوشاند و ساقی اش حسین است؛ حسین از دست یار
می نوشد و ما از دست حسین.

الا یا ایتها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.

«عمر بن سعد ابی وقاص» نخست مایل نبود که امر میان او و امام حسین (ع)
به پیکار کشد... هرکسی را لیلۃ القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب خواهد
شد و عمر سعد را نیز ساعتی اینچنین فرا خواهد رسید. اما اکنون او می گریزد و
دهر نیز در کمینش که او را به این لیلۃ القدر بکشانند.

«عمر بن سعد» فرزند «سعد ابی وقاص» است، فاتح قادسیه، و یکی از آن ده
تنی که می گویند رسول خدا (ص) هنگام مرگ از آنان رضایت داشته است...
هنوز نیم قرن از رحلت رسول خدا نگذشته، این پسر سعد ابی وقاص است که در
برابر فرزند رسول الله و وصی او ایستاده است. ابن سعد تلاشی بسیار کرد تا
کارش به پیکار با حسین بن علی علیه السلام نکشد، اما دهر هیچ کس را ناآزموده
رها نمی کند؛ صبورانه در کمین می نشیند تا تو را به دام امتحان درآورد و کارت را
یکسره کند که «ان رُبک لبالمصا».

از گفتگوهایی که پیش از تاسوعا بین ابن سعد و امام گذشته است، خوب

می‌توان دریافت که او کیست. امام می‌فرماید: «مگر از خدای پروا نداری؟ خدایی که معادت به سوی اوست. عزم پیکار با من کرده ای حال آنکه مرا نیک می‌شناسی و می‌دانی که فرزند کیستم. بیا و این قوم را واگذار و با من همراه شو تا به خدا نزدیک شوی.»

ابن سعد گاهی مایملکش را بهانه کرد و گاهی خانواده اش را... تا اینکه امام امید از او باز گرفت و برخاست که بازگردد در حالی که می‌گفت: «چه می‌اندیشی؟ آیا نمی‌دانی که بزودی تو را در بستر خواهند کشت و در قیامت نیز رحمت خدا از تو دریغ خواهد شد؟ امیدوارم که از گندم عراق جز اندک زمانی بهره مجویی...» و این سخن دامی است که دهر در کمین ابن سعد گسترده است تا لب به تمسخر بگشاید که: «اگر به گندم دست نیافتم، جو که هست!» و با این سخن به پرتگاه لعنت خدا درافتد. آیا هنوز عمرسعد را امید نجاتی هست؟

تلاش امام برای آنکه عمرسعد را از ورطه ای که در آن گرفتار افتاده بود نجات بخشد به جایی نرسید. در تاریخها آمده است که امام تا پیش از عصر تاسوعا، بارها با او به گفتگو نشست و اگر چه از آنچه در این دیدارها گذشته است جز همان مختصر که ذکر شد هیچ چیز نمی‌دانیم، اما سیره سیاسی امام حسین (ع) از آنچنان روشنایی و صفایی برخوردار است که هیچ جای شبهه ای باقی نمی‌گذارد.

● راوی:

پُر روشن است که امام حسین (ع) در مرداب وجود عمرسعد به جستجوی کدام گوهر نابی آمده است. شاید در این مرداب که روزگاری با اقیانوسهای آزاد پیوند داشته است، هنوز نشانی از حیات باشد. شاید در این مدفن تاریکی که عمرسعد فطرت الهی خویش را در آن به خاک سپرده است، هنوز روزنه ای رو به آفتاب گشوده باشد. امام آفتاب کرامتی است که خود را از ویرانه ها نیز دریغ نمی‌کند. آسمان را دیده ای که چگونه در گودالهای حقیر آب نیز می‌نگرد؟ آب را دیده ای که چگونه

پست ترین درّه ها را نیز از یاد نمی برد؟ چگونه می توان کار پاکان را قیاس از خود گرفت؟ امام را با خداوند عهدی است که غیر او در آن راهی نیست... و بر همین پیمان است که امام پای می فشارد.

نه، این راز نه رازی است که با من و تو در میان نهند. ولایت امام بر مخلوقات، ولایت خداست، یعنی همه ذرات عالم... از پای تا سر بقائشان به جذبه عشقی است که آنان را به سوی امام می کشد، اما خود از این جذبه بی خبرند. اگر او کشکشانه ما را به کوی دوست نکشد و بر پای خویش رها پیمان کند، یاران، همه از راه باز می مانیم. آسمان را دیده ای که از او بلندتر هیچ نیست، اما در گودالهای حقیر آب نیز می نگرد؟ امام در مرداب وجود عمر سعد در جستجوی نشانی از دریاست... دریای آزاد، دریایی که به اقیانوس راه دارد. زهیر بن قین هر چند خود نمی خواست، اما امام آن عهد فراموش شده را با او تازه کرد.

عمر سعد نمی خواست که کار او با امام به پیکار بینجامد. این حقیقت از مطلع نامه ای که برای ابن زیاد نگاشته معلوم است: «خداوند آتش را خاموش کرد و اتفاق برقرار شد و کار امت به صلاح آمد...» با این همه قصد دارد که باطن خویش را از ابن زیاد کتمان کند. اما ابن زیاد زیرک تر از آن بود که فریب عمر سعد را بخورد و گفت: «این نامه مرد خیرخواهی است که امیر خویش را اندرز گفته و دل بر قوم خویش سوزانده است...»

دست تقدیر همه لوازم را یکجا گرد آورده است تا آنچه باید به انجام رسد. شمر بن ذی الجوشن نیز حاضر است تا ابن زیاد را با سخنان خویش در آنچه قصد کرده است تشجیع کند... اگر خداوند انسان را رها کند، دهر نیز با او همداستان می شود. اما براستی مگر تا کجا می توان شرور بود که خداوند انسان را در کاری اینچنین زشت یاری کند؟

شمر از جانب ابن زیاد مأمور شد تا امریه او را به عمر سعد برساند و اگر آن شوربخت از جنگ با حسین (ع) سرباز زد، خود به جای او بنشیند و عمر سعد را

گردن بزند و سرش را برای ابن زیاد بفرستد. او نامهٔ ابن زیاد را به عمر سعد رساند و منتظر ماند تا جواب آن را دریافت کند. ابن زیاد نوشته بود: «من تو را به جانب حسین نفرستاده‌ام که دست از او برداری و وقت را بیهوده بگذرانی. بنگر که اگر حسین و اصحابش تسلیم رأی من شدند، آنان را به مسالمت نزد من گسیل دار و اگر نه... بر آنان حمله بر و خونشان را بریز و پیکرشان را مثله کن که حق آنها این است. آنگاه که حسین کشته شد او را زیر شمشیر ستوران ببنداز و بر سینه و پشتش اسب بتاز که ناسپاس است و مخالف. من می‌دانم که این کار پس از مرگ او را زبانی نخواهد رساند، اما عهد کرده‌ام که با او اینچنین کنم. چنانکه به امر ما عمل کنی، پاداشت پاداش کسی است که مطیع فرمان بوده است و اگر نه، از مقام خود کناره گیر و امر لشگر را به شمر بن ذی الجوشن بسپار که باقی را او خود می‌داند.»

عمر بن سعد به روشنی دریافت که شمر بن ذی الجوشن در این میانه چه کرده است. او می‌دانست که حسین بن علی تسلیم نخواهد شد. این جمله ای است که از او در وصف حسین نقل کرده اند که خطاب به شمر گفته است: «والله همان دلی را که علی داشت در میان دو پهلوی پسرش نهاده اند.» آنگاه فرماندهی لشگر پیاده را به او سپرد و آمادهٔ جنگ شد.

شامگاه تاسوعا عمر بن سعد چون قصد کرد که حمله را آغاز کند فریاد کرد: «یا خیل الله، ارکبی و ابشری»؛ لشگر خدا سوار شوید؛ مژده باد شما را به بهشت. و عجباً، این همان کلامی است که پدرش سعد ابی وقاص در جنگ قادسیه بر زبان آورده بود. آیا براستی عمر بن سعد نمی‌داند که چه می‌کند یا خود را به نادانی زده است؟

● راوی:

هنوز نیم قرن از حجّة الوداع نگذشته، امت محمد (ص) تیغ بر اوصیاء او کشیده اند و با نام اسلام، قلب اسلام را که امام است می‌درند!

اجسامشان به جانب قبله نماز می‌گزارند، اما ارواحشان هنوز همان اصنامی را می‌پرستند که ابراهیم شکسته بود.

اجسامشان به جانب قبله نماز می‌گزارند، اما ارواحشان با باطن
قبله که امامت است، پیکار می‌کنند. جاهلیت ریشه در درون دارد
و اگر آن مشرک بت پرست که در درون آدمی است ایمان نیاورد،
چه سود که بر زبان لا اله الا الله براند؟ آنگاه جانب عدل و باطن
قبله را رها می‌کند و خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی
می‌گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی
چند روز گرداگردش طواف کند. و ایکاش تا همین جا بسنده
می‌کرد و قلب قبله را با تیغ نمی‌درید.

عجبا! جهان را ببین که چه سان وارونه می‌شود! اَمِنْ یَمْشِ
مکبا علی وجهه اهدی اَمِنْ یَمْشِ سوئیّاً علی صراط مستقیم؟

ناشئة الليل

● راوی:

اینک زمین در سفر آسمانی خویش به عصر تاسوعا رسیده است و خورشید از امام اذن گرفته که غروب کند. دیگر تا آن نبأ عظیم، اندک فاصله ای بیش نمانده است و زمین و آسمان در انتظارند. فرات تشنه است و بیابان از فرات تشنه تر و امام از هر دو تشنه تر. فرات تشنه مشکهای اهل حرم است و بیابان تشنه خون امام و امام از هر دو تشنه تر است؛ اما نه آن تشنگی که با آب سیراب شود... او سرچشمه تشنگی است و می دانی، رازها را همه، در خزانه مکتومی نهاده اند که جز با مفتاح تشنگی گشوده نمی شود. امام سرچشمه راز است و بیابان طف. عرصه ای که مکنونات حجاب تکوین را بی پرده می نماید. مگر نه اینکه اینجا را عالم شهادت می نامند؟ و مگر از این فاش تر هم می توان گفت؟

غروب تاسوعا نزدیک است و امام بر مدخل سراپرده راز، تکیه بر شمشیر زده و در ملکوت می نگرد. «عمر سعد» فرمان داده است: «یا خیل الله بر مرکبها سوار شوید؛ بشارت باد شما را به بهشت...» و آن گمگشتگان برهوت وهم، سپاه شیطان، بر اسبها نشسته اند تا به اردوی آل الله حمله برند و هیاهوی آنان بادیه را سراسر از هول آکنده است.

زینب کبری (س) خود را به خیمه امام رساند و او را دید، بر در خیمه تکیه بر شمشیر زده، چشم برهم نهاده است. رسول الله (ص) آمده بود تا او را بشارت دیدار دهد. امام سربرداشت و به گنجینه دار عالم رنج نگریست: «رسول الله (ص) را به خواب دیدم که می گفت: زود است که به مالالحاق خواهی یافت...» و طور قلب زینب از این تجلی در خود فرو ریخت.

● راوی:

آل کسا در انتظار خامس خویشند، تا روز بعثت به غروب عاشورا پایان گیرد و خورشید رحمت نبوی در افق خونین تاریخ غروب کند و شب آغاز شود... شب نعمتی که در باطن رحمت حق پنهان بود؛ شبی دراز و دیجور؛ شب ظلمتی که نور، تنها از اختران امامت می‌گیرد و چقدر این اختران از کره زمین دورند! و مابین اینجا، بر این سفینه سرگردان آسمانی، در سفری دراز و دشوار... در سفری هزار و چهارصدساله. اختران نورند. نور مطلق؛ این تویی که اینجا، بر کرانه آسمان در شب دریغ نور، وامانده ای و بال شکسته، و جز سوسویی دور به تو نمی‌رسد. اما در باطن، این نعمت نیز فرزند رحمتی است که از میان رنج و خون، پای بر سیاره زمین می‌نهد... سیاره رنج! و این تویی اکنون، مسافر سفر بلند شب که در اشتیاق روز چشم به افق طلوع دوخته ای و انتظار می‌کشی. اگر شب نبود و اگر شب، آن همه بلند و ژرف نبود، این اشتیاق نبود. گل وجود آدمی خاک فقر است که با اشک آمیخته اند و در کوره رنج پخته اند. زینب کبری گنجینه دار عالم رنج است. او را اینچنین بشناس! او محمل گرانبارترین رنجهایی است که در این مبارکه نهفته: «ولقد خلقنا الانسان فی کبد». او وارث بیت الاحزان فاطمه است، و بیت الاحزان قبله رنج آدمی است.

امام چون دریافت که عمر سعد قصد دارد حمله را آغاز کند، عباس بن علی را فرستاد که آن شب را از آنان مهلت بخواهد. عمر سعد پاسخی نگفت و ایستاد. «عمرو بن حجاج زبیدی» روی به آنان کرد و گفت: «سبحان الله! والله اگر اینان از ترکان و یا دیلمیان بودند و چنین می‌خواستند، بی تردید می‌پذیرفتیم. اکنون چگونه رواست که این مهلت را از خاندان محمد دریغ داریم؟» مشهور است که می‌گویند امام حسین (ع) به عباس بن علی (ع) فرموده است: «اگر می‌توانی یک

امشبى را از آنان مهلت بگير... خدا مى داند كه من چقدر نماز را، و كثرت دعا و استغفار را دوست مى دارم.»

● راوى:

مگر امام را به اين يك شب چه نيازى است كه اينچنين مى گويد؟ كيست كه اين راز را بر ما بگشايد؟...

اصحاب عشق را رنجى عظيم درپيش است. پاى بر مسلخ عشق نهادن، گردن به تيغ جفا سپردن، با خون، كوير تشنه را سيراب كردن و... دم بر نياوردن! اگر ناشئه ليل نباشد، اين رنج عظيم را چگونه تاب مى توان آورد! يا ايها المزمّل قم اللّيل... انّ سنلقى عليك قولاً ثقيلاً. رسول نيز آن قول ثقيّل، برگرده قيام ليل نهاد. با اين همه، با روحى برآن جلوه اعظم خدا نيز سنگين مى نشست. سبّح طويل روز، ناشئه ليل مى خواهد، اگر نه انسان را كجا آن طاقت است كه اين رنج عظيم را تحمّل كند؟ اما چرا شب؟ و مگر در شب چه سري نهفته است كه در روز نيست و خرابا تيان چگونه بر اين راز آگاهى يافته اند؟

شب سراپرده راز و حرم سر عرفاست و رمز آن را بر لوح آسمان شب نگاشته اند... اگر بتوانى خواند. جلوه ملكوتى ايمان، نوراست و با اين چشم كه چشم اهل آسمان است، زمين، آسمان ديگرى است كه به مصابيح وجود مؤمنين زينت يافته است. شب عرصه تجلّاي روح عارف است، اگر چه روزها را مظهر غير است و خود مخفى است و در اين صفت، عارف، اختران را مآند.

امام، نزديك غروب آفتاب، اصحاب خويش را گرد آورد تا با آنان سخن بگويد. حضرت على بن الحسين با آن همه كه بيمار بوده است، خود را به نزديكى جمع ياران كشاند تا سخنان امام را بشنود:

«اما بعد... براستى من نه اصحابى را بهتر و وفادارتر از اصحاب خويش

می‌شناسم و نه خانواده‌ای را که بیش از خانواده‌ام بر پُر و نیکوکاری و حفظ پیوند خانوادگی استوار باشند. خداوند شما را از جانب من بهترین جزای خیر عنایت فرماید. آگاه باشید که من پیمان خویش را از ذمه شما برداشتم و اذن دادم که بروید و از این پس مرا برگردۀ شما حق نیست. اینک این شب است که سر می‌رسد و شما را در حجاب خویش فرو می‌پوشد؛ شب را شتر رهوار خویش بگیرد و پراکنده شوید که این جماعت مرا می‌جویند و اگر بر من دست یابند، به غیر من نپردازند.»

سخن چو بدینجا رسید، یاران را دل از دست رفت و به زبان اعتراض و اعتذار گفتند: «چرا برویم؟ تا آنکه چند روزی بیش از تو زندگی کنیم؟ نه، خداوند این ننگ را از ما دور کند. کاش ما را صد جان بود که همه را یکایک در راه تو می‌دادیم.»

نخستین کسی که بدین کلام ابتدا کرد، عباس بن علی بود و دیگران از او پیروی کردند. امام روی به فرزندان مسلم کرد و آنان را رخصت داد که بروند: «آیا شهادت پدرتان مسلم بن عقیل کافی نیست که می‌خواهید مصیبتی دیگر نیز بر آن بیفزایید؟»

غلیان آتش درون زلزالی شد که کوه‌های بلند را به لرزه انداخت و صخره‌های سخت را شکافت و راه آتش را باز کرد. «مسلم بن عوسجه» برپا ایستاده، گفت: «یا بن رسول الله، آیا ما آن کسانی که دست از تو برداریم و پیرامون تو را رها کنیم، در هنگامه‌ای که دشمن اینچنین تو را در محاصره گرفته است؟ مگر ما را در پیشگاه حق عذری در این کار باقی است؟ نه، والله تا آنگاه که این نیزه را در سینه دشمن نشکسته‌ام و شمشیرم را بر فرق دشمن خُرد نکرده‌ام، دل از تو برنخواهم کند و اگر مرا سلاحی نباشد، با سنگ به جنگ آنان خواهم آمد تا با تو کشته شوم.» و «سعید بن عبدالله حنفی» به پا خاست و گفت: «قسم به ذات خداوند که واگذار نخواهیم کرد تا او بداند و ببیند که ما حرمت پیامبرش را در حق تو که فرزند و وصی او هستی حفظ کرده‌ایم. والله اگر بدانم که کشته خواهم شد، آنگاه جان دوباره خواهم یافت تا پیکرم را زنده بسوزانند و خاکسترم را بر باد دهند و این کردار را هفتاد بار مکرر خواهند کرد تا از تو جدا شوم، دست از تو

برنخواهم داشت تا مرگ را در خدمت تو ملاقات کنم. و اگر اینچنین است، چرا الحال از شهادت در راه تو روی برتابم با آنکه جز یک بار کشته شدن بیش نیست و کرامتی جاودانه را نیز به دنبال دارد؟»

● راوی:

نازک دلی آزادگان، چشمه ای زلال است که از دل صخره ای سخت جوشد. دل مؤمن را که می شناسی؛ مجمع اضداد است. رحم و شدت را با هم دارد و رقت و صلابت را نیز با هم. زلزله ای که در شانه های ستبرشان افتاده از غلیان آتش درون است؛ چشمه اشک نیز از کنار این آتش می جوشد که این همه داغ است.

اماما، مرا نیز با تو سخنی است که اگر اذن می دهی بگویم؛ «من در صحرای کربلا نبوده ام و اکنون هزار و سیصد و چهل و چند سال از آن روز گذشته است؛ اما مگر نه اینکه آن صحرا بادیۀ هول ابتلائات است و هیچ کس را تا به بلای کربلا نیاز موده اند از دنیا نخواهند برد؟ آنان را که این لیاقت نیست رها کرده ام؛ مرادم آن کسانی که «یا لیتنا کُنا معکم» گفته اند. پس بگذار مرا که در جمع اصحاب تو بنشینم و سر در گریبانِ گریه فرو کنم.

خورشید سرخ تاسوعا در افق نخلستانهای کرانه فرات غروب کرده است و زمین ملتهب کربلا را به ستاره جُدی سپرده و مؤذن آسمانی، اذن حضور داده است و دروازه های عالم قُرب را گشوده... زمین از دل ذرات به آسمان پیوسته است و نسیمی خنک از جانب شمال وزیدن گرفته... و اصحاب، نماز گریه می گزارند.

«سید بن طاووس» روایت کرده است که در آن حال «محمد بن بشیر حضرمی» را گفتند که پسرت را در سر حدات مملکت ری به اسارت گرفته اند. و او گفت:

«عوض جان او و جان خویش، از خالق، جانها خواهم گرفت. دوست نمی‌داشتم که او را اسیر کنند و من بمانم...» یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او را شنید گفت: «خدایت رحمت کند، من بیعت خویش را از او تو برداشتم. برو و فرزند خویش را از اسارت برهان.» او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بدرند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگذارم و بگذرم؛ آنگاه خبرت را از شترسواران راهگذر باز پرسم. نه هرگز اینچنین نخواهد شد.»

● راوی:

سفینه اجل به سرمنزل خویش رسیده است و این آخرین شبی است که امام در سیاره زمین بسر می‌برد. سیاره زمین سفینه اجل است: سفینه‌ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی، همسفر خورشید، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافران‌ش را نیز، ناخواسته با خود می‌برد.

ای همسفر، نیک بنگر که در کجایی! مباد که از سر غفلت، این سفینه اجل را مأمونی جاودان بینگاری و در این توهم از سفر آسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیرپایت سفینه‌ای که در دریای حیرت به امان عشق رها شده است. این جاذبه عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طواف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طواف شمسی دیگر و... و همه در طواف شمس الشموس عشق، حسین بن علی (ع)... مگر نه اینکه او خود مسافر این سفینه اجل است؟ یاران! اینجا حیرت‌کننده عقل است... و تا «خود» باقی است، این «حیرت» باقی است. پس کار را باید به «می» وا گذاشت؛ آن می که تو را از «خویش» می‌رهاند و من و ما را در مسلخ او به قتل می‌رساند. آه! ان الله شاء ان يراك قتيلاً.

گاه هست که کس از «خویشتن» رسته اما هنوز در بند «تن خویش» است... و تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می‌نالده:

یا دهر اَفْ اَلک من خلیل
کم لک بالاشراق والاصیل
من صاحب او طالب قتیل
والدهر لم یقنع بالبدیل
وانما الامر الی الجلیل
وکل حی سالک سبیلی

این آوای حسین است که از خیمه همسایه می‌آید؛ آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صیقل می‌دهد. شعر و شمشیر؟ عشق و پیکار؟ آری! شعر و شمشیر، عشق و پیکار. این حسین است، سرسلسله عشاق که عَلم جنگ برداشته است تا خون خویش را همچون کهکشانی از نور بر آسمان دنیا بپاشد و راه قبله را به قبله جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره حرامیان خونریز است، عشاق را جز این چاره‌ای نیست.

شعر نیز تَرْتَم موزون آن مستی و بیخودی است و شاعر تا از خویش نرهد، شعرش شعر نخواهد شد. شعر، تا شاعر از خویش نرسته است، حدیث نفس است و اگر شاعر از خود رها شود، حدیث عشق است. پس نه عجب اگر شعر و شمشیر و عشق و پیکار با هم جمع شود... که کار عشق، یاران! لاجرم کربلایی است. پس دیگر سخن از منصور و بایزید و جنید و فلان و بهمان مگو که عشاق حقیقی، تذکرة الاولیاء را بر خیابانهای خرمشهر و آبادان و سوسنگرد و بردشتهای پرشقایق خوزستان و بر سفیدی برفهای ارتفاعات بلند کردستان با خون می‌نویسند، با خون.

راز قُربت را یاران، در قربانگاه، بر سرهای بریده فاش

می‌کنند و میان ما و حسین، همین خون فاصله است. میان حسین و یار نیز همان خون فاصله بود و جز خون... بگذار بگویم که طلسم شیطان ترس از مرگ است و این طلسم نیز جز در میدان جنگ نمی‌شکند. مردان حق را خوفی از غیر خدا نیست و این سخن را اگر در میدان کربلایی جنگ نیازمایند، چیست جز لعقی بر زبان؟... اما ای دهر! اگر رسم بر این است که صبر را جز در برابر رنج نمی‌بخشند و رضای او نیز در صبر است، پس این سر ما و تیغ جفای تو... «شمرین ذی الجوشن» را بیاور و بر سینه ما بنشان تا سرمان را از قفا ببرد و زینب را نیز بدین تماشاگاه راز بکشان.

● راوی:

دیگر، آنان که مانده اند همه اصحاب عاشورایی امامند و اینان را من دون الله هیچ پیوندی با دنیا نیست؛ و اگر بود، با آن سخن که امام فرمود، بریده شد و از آن پس دیگر هیچ حجابی آنان را از خدا نمی‌پوشاند. امام فرموده بود: «شب را شتر رهواری برگیرید و پراکنده شوید»، نه برای آنکه آنان را در رنج اندازد، بل تا آنان دل به مرگ بسپارند و اینچنین، دیگر هیچ پیوندی من دون الله بین آنان و دنیا باقی نماند؛ که اگر پیوندها بریده شد، حجابها نیز دریده خواهد شد. وای همسفران معراج حسین، چه مبارک شبی است! تا اینجا جبرائیل را نیز در التزام رکاب داشتید، اما از این پس... بال در سبحاتی گشوده اید که جبرائیل را نیز در آن بار نمی‌دهند.

شما برگزیدگان دشوارترین ابتلائات تاریخ خلقت انسانید و از این است که حسین، شما را به همسفری در معراج خویشتن پذیرفته است. راز این شب را کسی خواهد گشود که بال در بال شما بیفکند و این عطیه را جز به کبوتران حرم انس نبخشیده اند.

کیانند این کبوتران حرم اُنس؟ چگونه است که سینه هایتان نمی شکافد و قلبهایتان تاب این حالات ناب را می آورد و از هم نمی درد؟ اگر نمی دانستم که کلام چیست، می خواستم از شما که ما را بازگوید از آنچه در این شب بر شما رفته است، ای غوطه وران سبحات جلال!... ای مستان جبروتی، ای حاجبین سرپرده های اُنس! ای قبله داران دایره طواف! ای... چه بگویم؟ یالیتنی کنت معکم؛ اما کلام را برای بیان این رازها نیافریده اند و مفتاح این گنجینه راز، سکوت است نه کلام.

در ساعات آغاز شب، «نافع بن هلال» که به پاسداری از حرم خیمه ها ایستاده بود، امام را دید که در تاریکی از خیمه ها دور می شود. او که آمده بود تا پستیها و بلندیهایی زمین پیرامون خیمه گاه را بسنجد، دست نافع را که شتاب زده خود را به او رسانده بود، در دست گرفته و فرمود: «واللّٰه امشب همان شب میعاد تخلّف ناپذیر است. آیا نمی خواهی در دل شب به دره میان این دو کوه پناهنده شوی و خود را از مرگ برهانی؟» امام بار دیگر نافع بن هلال را آزموده بود، نه برای آنکه از حال دل او خبر بگیرد، بل تا او را به مرز یقین بکشاند و از شرک و شک و خوف برهاند.

● راوی:

الماس اگرچه از همه جوهرها شفاف تر است، سخت تر نیز هست. ماندن در صف اصحاب عاشورایی امام عشق تنها با یقین مطلق ممکن است... وای دل!... تو را نیز از این سنت لایتغیر خلقت گریزی نیست. نپندار که تنها عاشورائیان را بدان بلا آزموده اند و لاغیر... صحرای بلا به وسعت همه تاریخ است.

نافع بن هلال خود را به پاهای امام انداخت و گفت: «مادرم بر من بگریه! من این شمشیر را به هزار درهم خریده ام، آن اسب را نیز به هزار درهم دیگر. قسم به آن خدایی که با حبّ شما بر من مَنّت نهاده است، بین من و شما جدایی نخواهد افتاد مگر آن وقت که این شمشیر گُند شود و آن اسب خسته.»

از نافع بن هلال روایت کرده اند که گفته است: «آنگاه امام بازگشت و به خیمه زینب کبری رفت و من نگاهبانی می دادم و شنیدم که زینب کبری می گوید: «برادر آیا اصحاب خویش را آزموده ای؟ میداد هنگام دشواری دست از تو بردارند و در میان دشمن تنهایت بگذارند!»... و امام در پاسخ او فرمود: «والله آنان را آزمودم و نیافتم در آنان جز جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه من آنچنان انس گرفته اند که طفلی به پستانهای مادرش.» امام عشق، خود یارانش را اینچنین ستوده است: «جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه حق آنچنان انس گرفته اند که طفلی به پستانهای مادرش.»

● راوی:

صحرای کربلا به وسعت تاریخ است و کار به یک «یالیتی کنت معکم» ختم نمی شود. اگر مرد میدان صداقتی، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ انس این گونه است یا خیر! اگر هست که هیچ، تو نیز از قبله داران دایره طوافی و اگر نه... دیگر به جای آنکه با زبان زیارت عاشورا بخوانی، در خیل اصحاب آخرالزمانی حسین (ع) با دل به زیارت عاشورا برو. «ضحاک بن عبدالله مشرقی» را که می شناسی! عصر عاشورا از جبهه حق گریخت، بعد از آنکه صبح تا شام را در رکاب امام شمشیر زده بود. خوف، فرزند شک است و شک، زائیده شرک و این هر سه، خوف و شک و شرک، راهزنان طریق حقند... که اگر با مرگ انس نگیری، خوف راه تو را خواهد زد و امام را در صحرای بلا رها خواهی کرد.

شب هرچه در خویش عمیق تر می شود، اختران را نیز جلوه ای بیشتر می بخشد و این، سرالاسرار شب زنده داران است. اگر ناشئه لیل نباشد، رنج عظیم روز را چگونه تاب آوریم؟ حضرت علی اکبر (ع) با پنجاه تن از یاران، برای آخرین بار، راه فرات را

گشودند و با چند مشکی آب بازگشتند. یاران، غسل شهادت کردند و وضو ساختند و به نماز وداع ایستادند.

● راوی:

و آن خیمه و خرگاه، کهکشانی شد که از آن پس، آن را «مطاف عشق» می خوانند.

فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجّت)

● راوی:

فجر صادق دمید و مؤذن آسمانی در میان زمین و آسمان ندا در داد: سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ. امام به نماز فجر ایستاد و اصحاب به او اقتدا کردند و ظاهر و باطن و اول و آخر به هم پیوست. میان ظاهر و باطن وادی حیرتی است که عقل در آن سرگردان است. تن در دنیا است و جان در آخرت؛ این یک به سوی خاک می‌کشاند و آن یک به سوی آسمان، و چشم حس ظاهر بین است.

در میان لشکر عمر سعد نیز بسپارند کسانی که به نماز ایستاده‌اند. و اسفا! چگونه باید به آنان فهماند که این نماز را سودی نیست، اکنون که تو با باطن قبله سر جنگ گرفته‌ای؟ و اسفا! چگونه باید این جماعت را از بادیۀ و هم میان ظاهر و باطن رهاند؟ امام باطن قبله است و نماز را باید به سوی قبله گزارد. آیا هیچ عاقلی پشت به قبله نماز می‌گذارد؟

نماز، آنگاه نماز است که میان ظاهر و باطن جمع شود و اگر نه، مقتدای آن نماز که در لشکر یزید بخوانند، شیطان است. اسلام لباسی نیست که با پیکر جاهلیت جفت بیاید، اما اینجا دنیا است و بادیۀ و هم میان ظاهر و باطن فاصله انداخته است. شیطان جاهلان متّسک را با نماز می‌فریبد. در اینجا است که ائمه کفر، همواره از پیراهن عثمان عَلم جنگ با علی علیه السلام می‌سازند. اگر آنان پرده از مطامع دنیایی خویش برمی‌داشتند که

این خیل انبوه با آنان همراه نمی‌شد. جاهلیت ریشه در باطن دارد و اگر نبود کویر مرده دل‌های جاهلی، شجره خبیثه بنی‌الامیه کجا می‌توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند؟

امام (ع) بعد از اقامه نماز، روی به اصحاب خویش کرد و فرمود: «إِنَّ اللَّهَ اذِنَ فِی قِتْلِكُمْ وَ قَتَلِ فِی هَٰذَا الْیَوْمِ فَعَلِیْكُمْ بِالصَّبْرِ وَ الْقِتَالِ... امروز خداوند به قتل شما و من اذن داده است؛ پس بر شماست صبر و قتال. صبر، ای بزرگ زادگان، که مرگ نیست جز گذرگاهی که شما را از سختی و شدت و رنج، به بهشت‌های وسیع و نعمت‌های دایم می‌رساند. کیست که نخواهد از زندانی تنگ به کاخی بزرگ منتقل شود؟ و اگر چه مرگ بر دشمنان شما آنگونه است که کسی از کاخی وسیع به زندانی تنگ انتقال یابد. پدرم از رسول الله مرا حدیث گفته است که «إِنَّ الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ» - دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است و مرگ پلی است که آنان را به بهشتشان می‌رساند و اینان را به جهنمشان.»

صبحگاه، چون شب به تمامی برچیده شد و انبوه لشکریان عمر سعد که نظم گرفته بودند تا به سراپرده آل الله حمله برند ظاهر شد، امام دست به آسمان برداشت و گفت: «الهی، تویی که در دلتنگی‌ها تنها به تو روی می‌آورم و تویی که در شداید تنها به تو امید می‌بندم و تویی که در آنچه بر من نازل می‌شود، پشتوانه و سلاح من بوده‌ای. چه بسیار روی نمود همومی که قلب در آن به ضعف می‌گراید و حیل بریده می‌شود و دوست کناره می‌گیرد و دشمن زبان به شماتت می‌گشاید و من، با اشتیاقی که مرا از غیر تو باز می‌داشت، کار را به تو واگذار کردم و شکوه پیش تو آوردم و تو آن غصه‌ها را زدودی و گره از کار فرو بسته من گشودی و مرا کفایت کردی. پس تویی و لی همه نعمتها و منتهای همه رغبت‌ها.»

سخنان امام و یارانش، پیش از آغاز جنگ، نسیمی بهاری است که بر دیار مردگان می‌وزد، شاید در آن میان هنوز هم باشند خفتگان نیمه جانی که به خواب زمستانی فرو رفته‌اند:

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را موعظه کنم که این حق

شما بر عهده من است، و تا آنکه عذر خویش را بیان کنم. پس اگر درباره من جانب انصاف گرفتید که سعادتمند شده اید و اگر نه، رأی خود و شرکاء خویش را برهم نهید و آنگاه که دیگر نشانی از تردید در خود نیافتید، بی درنگ به من بپردازید و کار را یکسره کنید و بدانید که ولی من خدایی است که قرآن را نازل کرده و صالحین را در کنف ولایت خویش می گیرد.»

و چون سخن امام به اینجا رسید، صدای اهل حرم که گوش سپرده بودند، به شیون بلند شد...

«ای زنان و دختران بنی هاشم، آرام باشید که گریه بسیاری در پیش خواهید داشت تا آنجا که چشمه های اشک بخشکد و جز خون در حلقه چشم نگرده. «ای بندگان خدا، تقوی پیشه کنید و از دنیا برحذر باشید که اگر دنیا به کسی وفا کند و یا کسی در آن باقی بماند، انبیاء برای بقاء سزاوارترند. شایسته تر برای رضایت و راضی تر به قضا. اما هرگز! که خداوند دنیا را برای فنا آفریده است؛ تازه هایش به کهنگی می گراید و نعمتهایش به زوال و شادیهایش به تیرگی؛ منزلگاهی است پر فراز و نشیب و خانه ای است ناپایدار... و چون اینچنین است، زادراه سفر بگیرید و بهترین زادراه تقواست: «وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ».

«ای مردم، آفریدگار تعالی دنیا را آفرید تا خانه فنا و زوال باشد و دم به دم بر اهلش دیگرگون شود. اینچنین، مغرور و فریفته است آن که بدان غره شود و شقی است آنکه مفتون آن گردد. زنهار! نفرید شما را، که می برد رشته امید آنکه را به او تکیه کرده است و دست طمع آنکه را در او طمع ورزیده. و اکنون شما بر کاری گرد آمده اید که خشم خدا را بر شما برانگیخته و چهره کرمش را از شما بازگردانده و شما را سزاوار انتقامش ساخته است. چه خوب ربی است آفریدگار ما و چه بد بندگانی هستید شما که اقرار به طاعت کرده اید و ایمان به رسالت محمد آورده اید اما اینک همان شما، به سوی اهل بیت و عترت او خزیده اید تا آنان را به قتل برسانید. این شیطان است که بر شما سیطره یافته است و ذکر خداوند عظیم را از خاطرتان برده. پس ننگ بر شما و بر آنچه اراده کرده اید. «إِنَّ اللَّهَ وَآتَا إِلِيهِ رَاجِعُونَ، هؤلاء قوم كفروا بعد ایمانهم فبعدا للقوم الظالمين».

«ای مردم، نخست مرا بشناسید که کیستم، آنگاه به خود آیید و خویشان را

ملامت کنید و بیندیشید که آیا بر شما رواست قتل من و هتک حرمت من؟ آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم؟ آیا من فرزند وصی و پسر عمّ او نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیش از همه رسولش را در آنچه از جانب آفریدگار آمد تصدیق کرد؟ آیا حمزه سیدالشهداء عموی پدر من نیست؟ آیا جعفر طیار عمّ من نیست؟ آیا این گفته رسول خدا درباره من و برادرم به شما نرسیده است که این دو سرور جوانان بهشتی اند؟ اگر هست که بدانید من در آنچه می‌گویم بر حقّ و به خدا سوگند دروغ نگفته‌ام از آن روز که دانسته‌ام خشم خداوند اهل دروغ را می‌گیرد و آنان را به تازیانه همان دروغ می‌زند؛ و اگر مرا تکذیب می‌کنید، هستند هنوز کسانی که می‌توانند شما را از آنچه گفتم خبر دهند. از جابر بن عبداللّه انصاری پرسید، از اباسعید الخدری، از سهل بن سعد الساعدی، از زید بن ارقم و انس بن مالک پرسید تا با شما بازگویند که این حدیث را درباره من و برادرم از رسول خدا (ص) شنیده‌اند. آنگاه، در این گفته حاجزی است که شما را از قتل من باز می‌دارد.

شمر بن ذی الجوشن که امیر لشکر چپ بود، فریاد زد: «خداوند را با شک پرستیده است اگر بداند که تو چه می‌گویی!»

حبیب بن مظاهر پاسخ گفت: «تو خداوند را بر هفتاد جانب شک و شبهه پرستیده‌ای و من گواهم که تو آنچه گفتم صادق و هیچ از سخنان او در نمی‌یابی چرا که خداوند بر قلب تو مهر زده است.»

امام حسین (ع) ادامه داد: «و اگر در آن گفته تردید دارید، آیا در این که من فرزند رسول الله هستم نیز شک می‌کنم؟ که به خدا در فاصله میان مشرق و مغرب عالم جز من نه در میان شما، و نه در میان غیر شما، کسی نیست که فرزند دختر پیامبر باشد. وای بر شما! آیا مرا به طلب قتلی که از شما کرده‌ام گرفته‌اید؟ و یا به تلاقی مالی که از شما هدر داده‌ام؟ و یا به قصاص جراحاتی که بر شما وارد کرده‌ام؟ کدامیک؟»

امام لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه ادامه داد: «ای شبت بن ربیع، ای حجار بن ابجر، ای قیس بن اشعث، ای یزید بن حارث، آیا این شما نبودید که برای من نوشتید بیا که هنگام درو رسیده است، میوه‌ها سرخ شده است و باغها سبز و

کیلها لبریز و تو بر لشگریانی وارد خواهی شد که برای تو تجهیز شده اند؟»
 آنها پاسخی نداشتند جز آنکه به دروغ انکار کنند. و قیس بن اشعث برای آنکه
 رسوایی خویش را در برابر عمر سعد بپوشاند فریاد کرد: «چرا که به حکم
 پسر عمت یزید گردن نمی دهی که از آنان به تو جز آنچه دلخواه توست نخواهد
 رسید...»

و امام او را پاسخ گفت: «تو برادر همان کسی هستی که مسلم را به دارالاماره
 عبیدالله بن زیاد کشاند. آیا از بنی هاشم، خون مسلم بن عقیل تو را بس نیست که
 بیشتر از آن می خواهی؟ لا والله، من نه آنم که دست ذلت در دست بیعت آنان
 بگذارد و نه آنکه چون بردگان از مصاف آنان بگریزد.»
 لا والله! و این «لا والله» منشور آزادگی حزب الله است. آنگاه امام همان آیه
 مبارکه ای را تلاوت فرمود که موسی در برابر فرعونیان: «اِنِّیْ عِزَّتْ بِرَبِّیْ وَرَبِّکُمْ اِنْ
 تَرْحَمُوْنَ» (۲۰:۴۴)؛ «عزت برّی و ربکم من کلّ متکبر لا یؤمن بیوم الحساب»
 ... (۲۷:۴۰)

● راوی:

اکنون امام در برابر تاریخ ایستاده است و به صفوف
 لشگریان دشمن که همچون سیل مّواج شب تا افق گسترده است
 می نگرد. به عمر سعد در حلقه صنادید کوفه چه باید گفت؟
 و الاسفا که کلام را از حقیقت جز نصیبی اندک نیست، و از آن
 بدتر، سیمرخ بلند پرواز دل را بگو که اسیر این قفس تنگ و
 بالهای شکسته است.

چه روزگار شگفتی! مردی با بار عظیم مظهریت حق، اما...
 با چهره ای انسانی چون چهره دیگران و جثه ای که از دیگران
 بزرگتر نیست.

عجبا! این یوسف زمانه چه زیباست، اما این زیبایی را چه
 سود آنگاه که جهلاء او را آئینه خویش می بینند و در او نیز،
 آنگونه نظر می کنند که در خویش... و الاسفا! یعنی هیچ راهی

وجود ندارد که آنان حقیقت وجود او را دریابند؟

شمسی است که غروب خویش را در این سیل مَوَاج شب می‌نگرد و انتظار می‌کشد تا در شفق خون خویش غروب کند. اما کدام غروب، وقتی که نور جهان هرچه هست از مصباح وجود او منشأ می‌گیرد؟

عجبا! مردی که قلب خلقت است بر ستاره‌ای که قلب آسمان است ایستاده و همه عالم تکوین را با جذبۀ عشق خویش به سوی کمال می‌کشاند... اما با چهره‌ای چون چهره دیگران و جثه‌ای که بزرگتر نیست.

عجبا! ظاهر گواه صادق باطن است، اما بین که در میانه این نسبتها چگونه حقیقت گم می‌شود! و در این گم‌گشتگی و حیرت زدگی نیز سَرّی است که اهل سَرّ می‌دانند و لاغیر. عجبا! شمس را بین که در آیینۀ نظر کرده است و این آیینۀ است که اناالشّمس می‌کند.

وای بر شما ای شوربختان! این حسین است، این خامس آل کساست، آن کساء که کساء عصمت و رحمت است، آن کساء که کساء مظهریت حق است و ببین، آنجا که جبرائیل را بار نمی‌دهند کجاست! و تو ای خاکسترگم شده در باد هلاکت! تو خود را با او برابر نهاده‌ای؟ این حسین است، سَرّ مستودع فاطمه! همان که خورش خون خداست و اگر بریزد، همه عالم تکوین به انتقام برخواهد خاست. این حسین است، همان که خورشید خلافت انسان از افق خون او طالع خواهد شد...

ای شوربختان! نیک بنگرید که چه می‌کنید و در برابر که ایستاده‌اید! مگذارید که خون خدا با دستان اختیار شما بریزد! فریب مکر لیل و نهار را مخورید! این حسین است، غایت آفرینش کون و مکان، اگر چه چهره‌ای دارد چون چهره شما و جثه‌ای دارد که از شما بزرگتر نیست. فریب چشمان ظاهرین را

مخورید و طلعت شمس را در عمق آسمان چشمانش بنگرید و
کرامت خدا را در روحش بیابید.

این حسین است... عَمَامَةُ رَسُولِ اللَّهِ را بر سر دارد و زره اش
را بر تن، ردایش را بر دوش و شمشیرش را به دست و هنوز نیم
قرنی بیش از رحلت رسول خدا نگاشته است.
آنگاه امام خواست تا بار دیگر با آنان به سخن بایستد. رحمت او رحمت
رَبِّ الْعَالَمِينَ است و پناه بر خدا از اندیشه ای که دربارهٔ حسین جز این
بیندیشد... اَمَّا أَنَا هَلْهَلْهَلْ کردند و اجازهٔ سخن به او ندادند.

● راوی:

دنیا صراط آخرت است و در آن، هرکسی با رشتهٔ حُبِّ به
امام خویش بسته است. یکی چون شمر بن ذی الجوشن که امام
کفر است پیش می‌افتد و آنان را به دنبال خویش می‌کشانند؛ نه با
رشتهٔ جبر که از سر اختیار. چه سَرِّی است در آنکه آراء اهل کفر
مَتَشَتَّت است اَمَّا مَلَّتْ واحدی دارند؟ آنها را یکایک هرگز این
جرات نیست، اَمَّا چون باهم شوند و جسور تهی مغزی چون
شمر نیز میاندار شود، بیا و ببین که چه می‌کنند! شرک همواره با
تفرقه ملازم است اَمَّا جلوه‌های فریب دنیا، آنان را چون
لاشخوارهایی که بر یک جنازه اجتماع کنند، بر جیفه‌های
بی مقدار شهوت و غضب گرد می‌آورد. اَمَّا بندگان شهوت اگر
هم به امارت رسند، خود کمتر امیری می‌کنند تا اطرافیان.
ضعف نفس و جهالت، بندگان شهوت را نیز به استخدام ارباب
غضب می‌کشاند.

امام فریاد کرد: «وای بر شما! چه بر شما رفته است که سکوت نمی‌کنید تا
سخنم را بشنوید؟ حال آنکه من شما را به سبیل الرَّشَاد می‌خوانم و آنکه مرا
اطاعت کند از هدایت یافتگان است و آنکه عصیان ورزد، از هلاک شدگان. و
اینکه همهٔ شما بر من عصیان کرده اید و قولم را نمی‌شنوید، چرا که گناه، باران

عطیات خدا را بر شما بریده است و شکمهایتان از حرام پر شده و خداوند قفل بر دلهاتان زده است. وای بر شما! چرا سکوت نمی‌کنید؟! چرا گوش نمی‌سپارید؟...»

سخن چون بدینجا رسید، آنان یکدیگر را به ملامت گرفتند و گرداب سکوت، یکباره همه صداها را در خود بلعید. جماعتی مانند آنان، همچون گوسفندهایی ابله چشم به یکدیگر دارند و طعمه‌های گرگ فتنه، غالباً همینانند. برقی از غضب خدا چون صاعقه فرود آمد و زمین را لرزاند و باران سرازیر شد... اما باران را در خارستان کویری دلهای مرده چه سود؟ امام به خشم آمده است و سخنانش، صاعقه‌ای است که زمین را به تازیانه آتش گرفته است. چه سورهایی که به زیر افتاده است و چه دلهایی که از خوف می‌لرزند! اما آنان کورموش‌هایی هستند که از خوف رعد به اعماق تاریک سوراخهایشان پناه می‌آورند و می‌گریزند. خشم امام، خشم خداست اما این نه آن خشمی است که بلا را نازل کند؛ خشمی است که پدران مهربان با فرزندان گستاخ خویش دارند، آنگاه که از همه لطائف الحیل مأیوس شده‌اند. امام هنوز پرهیز دارد از آنکه شمشیر را در میان نهد. جنگ هنگامی درگیر می‌شود که تمیز حق از باطل بتامی انجام شده باشد. هنوز حرّ و سعد و ابوالحتوف در میان این جماعتند. شاید تازیانه صاعقه صخره‌های سخت قلبهایشان را بشکافد و چشمه‌ای از اشک، بیرون بجوشد. مگر صخره‌ای هم هست که از سینه‌اش راهی به آبهای زلال زیرزمین نباشد؟ مگر چشمی هم هست که نگیرد؟ مگر قلبی هم هست که با گریه پاک نشود؟

«... سیاه باد رویتان که شما باید طاغوت‌های امت! شما باید احزابی که چون شجره خبیثه ریشه در خاک ندارند! شما باید آنان که جبل‌المتین قرآن را رها کرده‌اند و اکنون دیگر ریسمانی نمی‌یابند که آنان را از چاه گمراهی بیرون کشد. شما باید اخلاط سینه شیطان که بیماریهای سیاه را در زمین پراکنده می‌دارید! شما باید مجمع گناهان و تحریف‌کنندگان قرآن. شما باید آنان که شعله نوربخش سنتها را خاموش می‌خواهند! شما باید قاتلین فرزندان انبیاء و هالکین عترت اوصیاء. شما باید آنان که زن‌زادگان را به نسب می‌رسانند و مؤمنین را آزار

می‌کنند! شما باید فریاد ائمهٔ مستهزئین، آنان که قرآن را تکه تکه کرده‌اند و از آیات، بعضی را پذیرفته‌اند و بعضی را رها کرده‌اند (۱۹:۱۵)... شما باید که معتمد ابن حرب و شیعیانش هستید و لکن ما را تنها رها می‌کنید که واللّه خذلان و بی‌وفایی در میان شما، خوئی است پسندیده که عروقتان بر آن استواری یافته، ساقه‌ها و شاخه‌های شجرهٔ وجودتان آن را به ارث برده، دل‌هاتان با آن رشد کرده و سینه‌هاتان از آن مستور است. شما به شجرهٔ خبیثه‌ای می‌مانید که میوه‌اش گلوگیر باغبان، اما در کام غاصبش شیرین باشد... هان! لعنت خدا بر پیمان شکنانی که سوگند پیمان خویش را بعد از تأکید می‌شکنند، حال آنکه شما خدا را برکار خود کفیل گرفته بودید. و شما واللّه همان پیمان شکنانی هستید که در قرآن مذکور افتاده است. بدانید که ابن زیاد، آن زنزاده‌ای که پدرش نیز زنزاده است، مرا به این دوراهی کشیده که یا شمشیر و یا ذلت. و هیئات منّا الذلّه؛ دور است از ما ذلت که خدا و رسولش و مؤمنین و نیز دامنهای پاک و طاهر مادران، دماغهای غیرتمند و نفوس پدران، ابا دارند از آنکه ما طاعت لئیمان را بر قتلگاه بزرگواران ترجیح دهیم. اکنون زنهار که من از عهدهٔ همهٔ آنچه در مقام عذر و انذار برگزیده داشتم برآمده‌ام و اکنون هرچند با قلت یاران و خذلان یاوران، برای جنگ آماده‌ام.»

آنگاه امام دستهای بلند خویش را بر آسمان برافراشت و گفت: «خدایا قطرات باران را بر آنان حبس کن و آنان را همانند قوم یوسف به قحط سالهایی هم آنچنان گرفتار کن و بر سرشان آن غلام ثقیفی را مسلط کن که از کاسه‌های تلخ ذلت سیرابشان کند و در میان آنان کسی را باقی نگذارد جز آنکه در برابر قتل به قتل رساند و یا در برابر ضربتی، ضربتی زند و اینچنین، انتقام من و دوستانم و اهل بیت و شیعیانم را از اینان بازستاند که ما را تکذیب کردند و واگذاشتند. و تویی آفریدگار ما که بر تو توکل می‌کنیم و صبرورت ما به جانب توست.»

● راوی:

بحر مسجور غضب خداوند منتقم در التهاب اشتعال است و هنوز خون سیدالشهدا(ع) بر قتلگاه جاری نشده، بالهای سیاه

نفرین، همانند سایه ای ضخیم، آسمان مدینه و مکه و کوفه و شام را از نگاه کرم و رحمت خدا پوشانده اند. آه! این خداست که چهره صبر از امت محمد (ص) پوشانده و باطن غضب خویش را آشکار می کند. آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره بر انتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند که او وارث خلافت انسان کامل است و انسان کامل دایره وار طواف تسبیح عالم وجود. آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره بر انتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند!

... گاه هست که این درد، آنهمه گلوگیر می شود که دل به آرزویی محال می گراید که ای کاش حق بی حجاب جلوه می کرد تا این فرومایگان درمی یافتند که شب سیاه غفلتشان تا کجا گسترده است و چه جهنمی در قلبشان می جوشد و می خروشد و چه گرداب موحشی آنان را به ورطه های عدمی هلاکت می کشاند، اما عقل نهیب می زند که ای آرزومند، دل به محال مسپار! حق بی حجاب در جلوه است، تو چرا اینگونه سخن می گویی؟ حجاب تویی و منم... وگرنه، سبحان الله، حق در عرصه کبریایی خویش از این گمانها مبرا است. تو نیز «رب ارنی» بگو، آنچنان که موسی گفت تا باب «لن توانی» بر تو نیز گشوده شود و ببینی که عالم سراپا حجاب است، اگرچه جمال حق از این حجب مبرا است. باب «لن توانی»، دروازه عالم صعق است. موسی شوتا «لن توانی» بشنوی و «خر موسی صعقا» در شأن تو نازل شود، اگر نه اینجا عالم آفاق است و شمس خلقت از افق این حجابها سرزده است. عقل نهیب می زند که ای آرزومند، بیدار شو! دنیا صراط آخرت است و اگر تو را چشم بود می دیدی قیامت را که در این عرصه برپا شده است! اگر اینجا با حسینی، آنجا نیز با حسینی و اگر اینجا با یزید، نیک بنگر، آنک یزید است که تو را به سوی جهنم امامت می کند.

عقل نهیب می‌زند که ای آرزومند، این آرزو که کاش حق بی‌حجاب در دنیا جلوه می‌کرد یعنی ای کاش دنیا خلق نمی‌شد! نفرین امام مستعجاب شد، اما تحقق تکوینی آن از آن دم که خون او بر زمین کربلا بچکد، آغاز خواهد شد. فرشتگان درانتظارند.

ناگهان امام فرمود: «کجاست عمرسعد؟ او را به نزد من بخوانید.»

● راوی:

چه پیش آمده؟ مگر امام هنوز از این شوربخت امید نبریده است؟ امام در مرداب وجود عمرسعد در جستجوی کدام نشانه از دریاست؟...

عمرسعد فرزند سعد ابی وقاص فاتح قادسیه است و در مکتب آنچنان پدری، بیش از آن آموخته است که امام را و منزلت آسمانی او را نشناسد. اما از این سوی... این جذبه شیطانی آمیخته با خوف! نخست عمر بن سعد دل به محال سپرده است که شاید بتواند دنیا و آخرت را با هم جمع کند و این توهم شیطانی همه آن کسانی است که دین را می‌خواهند، اما نه به آن بها که دل از دنیا ببرند. آنان با خدا مکر می‌ورزند و مکر شب و روز نیز با آنان همراه می‌شود... اما مگر می‌توان با خود مکر کرد؟ پس باید زبان صدق آن مذکر درونی را هم برید تا در این عشرتکده غفلت گستاخی نکند. و مگر آن مذکر درونی کیست؟ آیا او را نمی‌توان فریفت؟ عقل تا آنجا عقل است که آن پیوند ازلی را نبریده باشد، اما این فانوس را که نمی‌توان در طوفان خشم و جاه طلبی آویخت. آینه زنگار گرفته که دیگر آینه نیست. عقل محجوب در حجاب ظلمت گناهان که دیگر عقل نیست، وهم است. از تو کبکی می‌سازد ابله که چون سر در برفهای غفلت خویش فرو بردی، بینگاری که کسی نیز تو را

نمی‌بیند: نسوا الله فانسا هم انفسهم.

ولایت بلادگرگان و ری! شیطان جاذبه های دنیایی را زینت می‌دهد تا آدمیزاده را بفریبد... اما این فریب در نفس توست. شیطان تنها آنچه را که در نفس توست زینت می‌بخشد. سلطنت او تنها بر اغواشدگان خویش است و اغواشدگان شیطان، فراموشیانِ دیار و همنده که اعمالشان با صورتهایی خیالی برآنان جلوه می‌کند؛ سرابی با کاخهای خضراء، دژهایی هوش رُبا، جَنّاتی معلق بر آبگینه ها و پریانی غمّاز... خوابی که جز با دمیدن در ناقورِ مرگ شکسته نمی‌شود.

فریاد انذار امام در همه عرصات تاریخ می‌پیچد و همه اهل صدق را گرد می‌آورد، اما عمرسعد دیگر خود را رها کرده است.

عمرسعد سر درگریبان غفلت فرو برده بود و از هشیاران نیز می‌گریخت، مبدا که او را به خود بیاورند. لاجرم امام از دور او را مخاطب گرفت و فریاد زد: «یا عمر، آیا کمر به قتل من بسته ای به زعم آنکه ابن زیاد، ولایت ری و گرگان را به تو بسپارد؟ واللّه که گوارای تو نخواهد شد. هرگز! این عهده است معهود در کتاب قضای الهی که با تو باز می‌گویم. هرچه می‌خواهی بکن که بعد از من نه با دنیا و نه به آخرت رنگ خرسندی نخواهی دید. گویا می‌بینم سر تو را که چگونه بر نیزه رفته است و بچه ها آن را در میان خویش هدف گرفته اند و بدان سنگ می‌پرانند.»

اما عمرسعد مرده ای است که با دم مسیحا نیز زنده نمی‌شود. غضبناک، روی از امام بازگرداند و به یارانش ندا در داد که: «پس معطل چه هستید؟ همه با هم به او حمله برید که یک لقمه بیش نیست.»

● راوی:

ای وای از لقمه های گلوگیر دهر! دهر هرگز بر مراد سفلگان نمی‌چرخد. این مکر لیل و نهار است که ما را می‌فریبد تا در دهر طمع بندیم... امر در دست آن جلیل است که جز مشیت مطلقه

او، اراده ای در جهان نیست.

پنج سال بعد، مرگ خواب سنگین عمرسعد را شکست، آنگاه که در بستر چشم باز کرد و «کیسان تمار»، رئیس شرطه های مختار ثقفی را بالای سرخویش دید، با خنجری آخته... «هذا رأس قاتل الحسين». این سر بریده قاتل حسین بن علی است که بر فراز نیزه افراشته اند تا طفلان کوفی آن را با سنگ نشانه بگیرند... و بعد از این آیا هنوز هم کسی در این انگار مانده است که با خدا مکر ورزد و دنیا و آخرت را با هم گرد آورد؟

● راوی:

آری، این انگاره ای است که شیطان دینداران را به آری می فریبد. روزها و شبها می گذرند و او می پندارد که فراموشش کرده اند... اما در زیر آسمان مگر جایی هم هست که از چشم مرگ پنهان باشد؟ هذا رأس قاتل الحسين (ع). هذا رأس قاتل الحسين (ع).

آنگاه حسین بن علی (ع) فرمود: «قوموا یا ایها الکرام...»: برخیزید ای کرامتمندان، به سوی مرگی که از آن گریزی نیست. و این تیرها پیکهای مرگی است که از جانب این قوم می آیند. اما واللّه، بین شما و بهشت رضوان و جهنم فاصله ای نیست، مگر همین مرگ که شما را به بهشتیان می رساند و اینان را به دوزخشان... رسول الله مرا فرموده است: پسر، روزی بر تو خواهد رسید که لاجرم به سوی عراق کشیده خواهی شد، به سرزمینی که بسیاری از پیامبران و اوصیاء آنها را بر خود دیده است، به سرزمینی که آن را عموراء می خوانند و در آنجا به شهادت خواهی رسید، با همراهی جمعی از اصحابت که در خود از سوزش مَس آهن نشانی نمی یابند... و این مبارکه را تلاوت فرمود که: «قلنا یا نارکونی برداً وسلاماً علی ابراهیم»، «گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت باش». بشارت باد شما را، جنگی که سرد و سلامت خواهد شد بر شما، آنچنان که آتش بر ابراهیم. واللّه که چون ما را بکشند بر پیامبران وارد خواهیم شد.

● راوی:

... و از آن روز دیگر آتش بر یاران حسین سرد و سلامت
است و تیرها پیکهای بشارتی هستند به بهشت. تیرها می بارند...
تا بین ما و حیات دنیا را هرچه هست، ببرند و رشته توکل ما را
محکم کنند و ما را به یقین برسانند و سر آنکه آتش بر ابراهیم
گلستان می شود نیز یقین است. اگر تو نیز یقین کنی که آتش
بی اذن خالق آتش نمی سوزاند، بر تو نیز سرد و سلامت خواهد
شد.

غربال دهر

گفته اند: آنگاه که خُزَین یزید ریاحی از لشگریان عمر سعد کناره می گرفت تا به سپاه حق الحاق یابد، «مهاجرین اوس» به او گفت: «چه می کنی؟ مگر می خواهی حمله کنی؟»... و خُزَ پاسخی نگفت، اما لرزشی سخت سرپایش را گرفت. مهاجر حیرت زده پرسید: «والله در هیچ جنگی تو را اینچنین ندیده بودم و اگر از من می پرسیدند که شجاع ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می بردم. اما اکنون، این رعشه ای که در تو می بینم از چیست؟»

● راوی:

تن چهره ای است که جان را ظاهر می کند، اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را مرکبی می گیرند در خدمت اهواء تن، چه می دانند که چرا اهل باطن از قفس تن می نالند؟ تن چهره جان است، اما از آن اقیانوس بی کرانه، نمی بیش ندارد، و اگر داشت که آن دلباختگان صنم ظاهر، حسین را می شناختند.

محتضران را دیده ای که هنگام مرگ چه رعشه ای بر جانشان می افتد؟ آن جذبه عظیم که جان را از درون ذرات تن، به آسمان لایتناهی خُلد می کشاند، که نمی توان دید... اما تن را از آن همه جز رعشه ای نصیب نیست. این رعشه، رعشه مرگ است؛ مرگی پیش از آنکه اجل سر رسد و سایه پردهشت بالهای ملک الموت بر بستر ذلت خُزَ بیفتد... موتوا قبل ان تموتوا. اینجا دیگر این خُزَ است که جان خویش را می ستاند نه ملک الموت. پیش چشم، سرادقات مصفاای عشق است، گسترده به پهنای آسمانها و زمین، نور علی نور تا غایت الغایات معراج نبی؛ و در

قفا، گورتنگی تنگ تر از پوست تن، آن سان که گویی یکایک
ذرات تن را در گوری تنگ تر از خود بفشارند.

حُزَین یزید، لرزان گفت: «والله که من نفس خویش را میان بهشت و دوزخ
مخیّر می‌بینم و زنهار اگر دست از بهشت بدارم، هرچند پاره پاره شوم و هر
پاره‌ام را به آتش بسوزانند»... و مرکب خویش راهی کرد و به سوی خیمه سرای
حسین بال کشید.

● راوی:

حُزَین یزید ریاحی تکبیرة الاحرام خون بست و آخرین
حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، حُزَین یزید وارد نماز عشق
شد و این نماز، دائم است و آنکه در آن وارد شود هرگز از آن فارغ
نخواهد شد: «الَّذین هم فی صلواتهم دائمون»... و خود جان
خویش را گرفت. حُزَین آن کسی است که حق اذن جان گرفتن را به
خود او می‌سپارد و این اکرم الموت است: قتل در راه خدا. و
مگر آزاده کرامتمند را جز این نیز مرگی سزاوارتر است؟ احرار از
مرگ در بستر به خدا پناه می‌برند.

قدم صدق هرگز بر صراط نمی‌لرزد؛ حُزَین صادق بود و از آغاز
نیز جز در طریق صدق نرفته بود... احرار را چه بسا که مکر لیل
و نهار به دارالاماره کوفه بکشاند، اما غربال ابتلائات، هیچکس
را رها نمی‌کند و اهل صدق را، طوعاً یا کرهاً، از اهل کذب تمییز
می‌دهد... مکاری چون ضحاک بن قیس نیز نمی‌تواند از چشم
ابتلاء دهر، پنهان شود... و فاش باید گفت، این محضر عظیم
حق، جایی برای پنهان شدن ندارد.

ضحاک بن قیس خود گفته است: «چون دیدم که اصحاب حسین همه کشته
افتاده‌اند و جز «سوید بن عمرو بن ابی البطاع خثعمی» و «بشر بن عمرو
حضرمی» دیگر کسی نمانده است، به او گفتم: یا بن رسول الله، می‌دانی آن
عهدی را که بین من و توست. من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم

که جنگجویی با تو هست. اکنون که دیگر کسی نمانده است، آیا مرا حلال می‌داری که از تو انصراف کنم؟ و حسین (ع) اذن داد که بروم... اسبی را که از پیش در یکی از خیمه‌ها پنهان داشته بودم، سوار شدم و به دامنه دشت که پُر از دشمن بود، زدم و گریختم...»

● راوی:

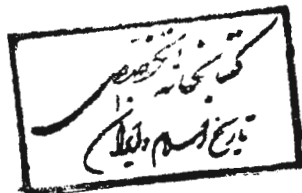
تن ضحاک بن قیس همه عاشورا از صبح تا غروب به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود، اما جاننش، حتی نفسی، به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت چرا که بین خود و حسین شرطی نهاده بود. «عبادت مشروط» کرم ابریشمی است که در پيله خفه می‌شود و بالهای رستاخیزی اش هرگز نخواهد رُست. این شرطی بود بین او و حسین... و اگرچه دیگری را جز خدای از آن آگاهی نبود، اما زنه‌ار که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می‌رود.

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

اگر نه، آن شرط تعلقی است که حجاب راه می‌شود و تو را از پیوستن به جمع احرار باز می‌دارد. آن شرط قلاده‌ای است که شیطان بر گردن تو انداخته است و با آن تو را از صحرای کربلا و از رکاب حسین (ع) می‌رباید.

ضحاک بن قیس همه روز را جنگیده بود، اما شهادت همه روز را از او گریخته بود... دهر نیز همه لوازم را جمع آورده بود تا او بتواند از آن معرکه بگریزد؛ معرکه‌ای که دشمن آنچنان بر آن احاطه داشت که حلقه‌ای بر خاتم انگشتر... نه! صدفه را در کار خلقت راهی نیست و سرانجام کارما، بلااستثنا، انعکاس چهره باطن ماست در آئینه دهر.



سیاره رنج

● راوی:

روز بالا آمده بود که جنگ آغاز شد و ملائک به تماشاگاه
ساحتِ مردانگی و وفای بنی آدم آمدند. مردانگی و وفا را کجا
می‌توان آزمود، جز در میدان جنگ، آنجا که راه همچون صراط
از بطنِ هاویه آتش می‌گذرد؟... دیندار آن است که در کشاکشِ بلا
دیندار بماند و گرنه، در هنگامِ راحت و فراغت و صلح و سلم،
چه بسیارند اهل دین، آنجا که شرط دینداری جز نمازی
غُرّاب وار و روزی چند تشنگی و گرسنگی و طوافی چند بر
گرد خانه‌ای سنگی نباشد.

رو در رویی نخست تن به تن بود و اولین شهیدی که بر خاک افتاد مسلم بن
عوسجه بود؛ صحابی پیر کوفی.

در زیارت‌الشهدای ناحیه مقدسه خطاب به او آمده است: «تو نخستین شهید
از شهیدانی هستی که جانشان را بر سر اداء پیمان نهادند و به خدای کعبه قسم
رستگار شدی. خداوند حق شکر بر استقامت و مواسات تو را در راه امامت، ادا
کند؛ او که بر بالین تو آمد آنگاه که به خاک افتاده بودی و گفت: «فمنهم من قضی
نحبه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلاً».

حبیب بن مظاهر که همراه امام بر بالین مسلم بود گفت: «چه دشوار است بر
من به خاک افتادن تو، اگر چه بشارت بهشت آن را سهل می‌کند. اگر نمی‌دانستم
که لختی دیگر به تو ملحق خواهم شد، دوست می‌داشتم که مرا وصی خود
بگیری...» و مسلم جواب گفت: «با این همه وصیتی دارم.» و با دو دست به
حسین (ع) اشاره کرد و فرشتگان به صبر و وفای او سلام گفتند: «سلام علیکم بما
صبرتم.»

دومین شهیدی که بر خاک افتاد، عبدالله بن عمیر کلبی بوده است، آن جوان بلند بالای گندم گون و فراخ سینه‌ای که همراه مادر و همسرش از بئر الجعد همدان خود را به کربلا رسانده بود... همسر او نیز مرد میدان بود و تنها زنی است که در صحرای کربلا، به اصحاب عاشورایی امام عشق الحاق یافته است.

مزاحم بن حریث در آن بحبوحه با گستاخی سخنی گفت که نافع به او حمله آورد. مزاحم خواست بگریزد که نافع بن هلال رسید و او را به هلاکت رساند. عمرو بن حجاج که امیر لشکر راست بود عریده کشید: «ای ابلهان! آیا هنوز در نیافته‌اید که با چه کسانی در جنگ هستید؟ شما اکنون با یک‌هزار سواران دلاور کوفه رو در روید؛ با شجاعانی که مرگ را به جان خریده‌اند و از هیچ چیز باک ندارند. مبادا احدی از شما به جنگ تن به تن با آنها بیرون روید. اما تعدادشان، آن همه قلیل است که اگر شما با هم شوید و آنان را تنها سنگباران کنید از بین خواهند رفت.»

عمر سعد این اندیشه را پسندید و دیگر اجازه نداد که کسی به جنگ تن به تن اقدام کند. افراد تحت فرماندهی شمر بن ذی الجوشن، نافع بن هلال را محاصره کردند و بر سرش ریختند. با این همه نافع تا هنگامی که بازوانش شکست از پای نیفتاد. آنگاه او را به اسارت گرفتند و نزد عمر سعد بردند. عمر سعد و اطرافیانش می‌انگاشتند که می‌توانند او را به ذلت بکشانند و سخنانی در ملامت او گفتند. نافع بن هلال گفت: «والله من جهد خویش را به تمامی کرده‌ام. جز آنان که با شمشیر من جراحت برداشته‌اند دوازده تن از شما را کشته‌ام. من خود ملامت نمی‌کنم، که اگر هنوز دست و بازویی برایم مانده بود نمی‌توانستید مرا به اسارت بگیرید...» و شمر بن ذی الجوشن او را به شهادت رساند.

آنگاه فرمان حمله عمومی رسید و همه لشکریان عمر سعد با هم به سپاه عشق یورش بردند. شمر بن ذی الجوشن با لشکر چپ، عمرو بن حجاج با لشکر راست از جانب فرات و عذرة بن قیس با سوارکاران... و کار جنگ آن همه بالا گرفت که دیگر در چشم اهل حَرَم، جز گردبادی که به هوا برخاسته بود و در

میانه‌اش جنبشی عظیم، چیزی به چشم نمی‌آمد.

● راوی :

چه باید گفت؟ جنگ در کربلا درگیر است و این سوی و آن سوی، مردمانی هستند در سرزمین‌هایی دور و دورتر که هیچ پیوندی آنان را به کربلا و جنگ اتصال نمی‌دهد. آنجا بر کرانه فرات، در دهکده عقر... دورتر، در کوفه، در مکه، مدینه، شام، یمن... زنگبار، روم، ایران، هندوستان و چین... طوفان نوح همه زمین را گرفت، اما این طوفان تنها سفینه‌نشینان عشق را در خود گرفته است. چه باید گفت با سبکباران ساحل‌ها که بی‌خبر از بیم موج و گردابی اینچنین هایل، آنجا بر کرانه‌های راحت و فراغت و صلح و سلم غنوده‌اند؟ آیا جای ملامتی هست؟

... و از آنان فراتر، از فراز بلند آسمان کهکشان بنگر! خورشیدی از میان خورشیدهای بی‌شمار آسمان لایتناهی، منظومه‌ای غریب، و از آن میان سیاره‌ای غریب‌تر بر پهنه‌اش، جانورانی شگفت‌هریک با آسمانی لایتناهی در درون، اما بی‌خبر از غیر، سر در مغاره تنهایی درون خویش فرو برده، سرگرم با هیاکل موهوم و انگاره‌های دروغین... و این هنگامه غریب در دشت کربلا. آیا جای ملامتی هست؟ آری. انسان، امانتدار آفرینش خویش است و عوالم بیرونی‌اش، عکسی است از عالم درون او در لوح آینه‌سان وجود. طوفان کربلا، طوفان ابتلایی است که انسانیت را در خود گرفته است و آن کزانه‌های فراغت، سرابهای غفلتی بیش نیست. انسان کشتی شکسته طوفان صدفه نیست، رها شده بر پهنه اقیانوس آسمان. انسان قلب عالم هستی و حامل عرش الرحمن است و این سیاره عرصه تکوین.

اینجا پهنه اختیار انسان است و آسمان عرصه جبروت و امر

تکون در این میانه تقدیر می‌شود... آه از بار امانت که چه سنگین است!

عالم همه در طواف عشق است و دایره دار این طواف، حسین است؛ اینجا در کربلا، در سرچشمه جاذبه‌ای که عالم را بر محور عشق نظام داده است، شیطان اکنون درگیر و دار آخرین نبرد خویش با سپاه عشق است و امروز در کربلاست که شمشیر شیطان از خون شکست می‌خورد؛ از خون عاشق، خون شهید.

«عزرة بن قیس» که دید سواران او از هر سوی که با اصحاب امام حسین روبرو می‌شوند، شکست می‌خورند، چاره‌ای ندید جز آنکه «عبدالرحمن بن حصین» را نزد عمر سعد روانه کند که: «مگر نمی‌بینی سواران من از آغاز روز، چه می‌کشند از این عده اندک؟ ما را با فوج پیادگان کماندار و تیرانداز امدد کن...» و این گونه شد. عمر سعد «حصین بن تمیم» را با سوارکارانش و پانصد تیرانداز به یاری عزرة بن قیس فرستاد و ناگاه باران تیر از هر سوی بر اصحاب امام عشق باریدن گرفت و آنان یکایک در خون خویش فرو غلتیدند. دیری نپایید که اسبها همه در خون تپیدند و یلان، آنان که از تیر دشمن رهیده بودند، پیاده به لشکریان شیطان حمله بردند. از «ایوب بن مُشرَح» نقل کرده‌اند که همواره می‌گفت: اسب حربین ریاحی را من کشتم؛ تیری به سوی مرکبش روانه کردم که در دل اسب نشست. اسب لرزشی به خود داد و شیهه‌ای کشید و به رو در افتاد، و لکن خود حرّ کنار جست و با شمشیر برهنه در کف حمله آورد...

عمر سعد در این اندیشه حيله گرانه بود که اصحاب امام را در محاصره بگیرد، اما خیمه‌ها مانع بود. فرمان داد که خیمه‌ها را آتش بزنند و اهل حرم آل الله همه در سراپرده امام حسین (ع) جمع بودند. خیمه‌ها آتش گرفت و شمر و همراهانش به سوی خیمه سرای امام حمله بردند. شمر نهیب زد که آتش بیاورید تا این خیمه را بر سر خیمه‌نشینانش بسوزانم. اهل حرم از نهیب شمر هراسان شدند و از خیمه بیرون ریختند. امام فریاد کشید: «ای شمر، این تویی که آتش می‌خواهی تا سراپرده مرا با خیمه‌نشینانش بسوزانی؟ خدایت به آتش بسوزاند.» «حمید بن مسلم» می‌گوید: «من به شمر گفتم: سبحان الله! آیا می‌خواهی

خویشتن را به کارهایی واداری که جز تو کسی در جهان نکرده باشد؟ سوزاندن به آتشی که جز آفریدگار، کسی را حقی بر آن نیست و دیگر، کشتن بچه‌ها و زنان؟ والله درکشتن این مردان برای تو آن همه حسن خدمت هست که مایه خرسندی امیرت باشد.» شمر پرسید: «تو کیستی؟» و من او را جواب نگفتم. در این اثناء شبث بن ربیع سر رسید و به شمر گفت: «من گفتاری بدتر از گفتار تو و عملی زشت‌تر از عمل تو ندیده‌ام. مگر تو زنی ترسو شده‌ای؟»

زهیر بن قین با ده نفر از اصحاب خود رسیدند و به شمر و یارانش حمله آوردند و آنان را از اطراف خیمه‌ها پراکنده ساختند و «ابو غره ضبابی» را کشتند. با کشتن او یاوران شمر فزونی گرفتند و آخر الامر بجز زهیر همه آن ده تن به شهادت رسیده بودند.

● راوی :

تن در دنیا است و جان در آخرت؛ یاران یکایک جان بر سر پیمان ازلی خویش نهاده‌اند و بال شهادت به حضیره‌القدس کشیده‌اند، اما پیکر خونیشان، اینجا، این سوی و آن سوی، شقایق‌های داغ‌داری است که بر دشت رسته است. تن در دنیا است و جان در آخرت و درمیانه، حکم بر حیرت می‌رود... روز به نیمه رسیده است و دیگر چیزی نمانده که کار جهان به سرانجام رسد.

امام نگاهی به ظاهر کرد و نظری در باطن و گفت: «غضب خداوند بر یهود آنگاه شدت گرفت که عزیر را فرزند خدا گرفتند و غضب خدا بر نصاری آنگاه، که او را یکی از ثلاثه انگاشتند و بر این قوم، اکنون که بر قتل فرزند رسول خود اتفاق کرده‌اند...» و همچنان که محاسن خویش را در دست داشت گفت: «والله آنان را در آنچه می‌خواهند اجابت نخواهم کرد تا خداوند را آن‌سان ملاقات کنم که با خون خضاب کرده باشم...» و سپس با فریاد بلند فرمود: «آیا فریادرسی نیست که به فریاد ما برسد؟ آیا دیگر کسی نیست که ما را یاری کند؟ کجاست آنکه از حرم رسول خدا دفاع کند؟»... و صدای گریه از خیمه سرای آل الله برخاست.

دهر خجل شد و اگر صبر خیمه برآفاق نزده بود، آسمان
انشقاق می یافت و خورشید چهره از شرم می پوشاند و سوز دل
زمین، دریاها را می خشکاند و... سالهای دریغ فرا می رسید.
آن شوربختان خجل نشدند اما آب و خاک و آتش و باد،
سخن امام را در لوح محفوظ باطن خویش به امانت گرفتند و از
آن پس هر جا که آب، از چشمی فرو ریخت و خاک، سجاده
نمازی شد و آتش، دلی را سوخت و باد، آهی شد و از سینه ای
برآمد، این سخن تکرار شد از خاکی که طینت تو را با آن
آفریده اند باز پرس... از آبی که با آن خاک آمیخته اند، از آتشی که
در آن زده اند و از نفخه روحی که در آن دمیده اند باز پرس، تا
دریابی که چه امانتداران صادقی هستند. تاریخ امانتدار فریاد هل
من ناصر حسین است و فطرت، گنجینه دار آن... و از آن پس کدام
دلی است که با یاد او نتپد؟ مردگان را رها کن، سخن از زندگان
عشق می گویم.

خورشید به مرکز آسمان رسید و سایه ها به صاحب سایه
پیوستند. امید داشتم که قیامت برپا شود اما خورشید در قوس
نزول افتاد و سفر زوال آغاز شد. ابو ثمامه در سایه خویش نظر
کرد که جمع آمده بود و نظری نیز در آسمان انداخت و دانست
که وقت فریضه زوال رسیده است... شاید ترنم ملکوتی اذان
مؤذن کربلا، «حجاج بن مسروق» را شنیده بود، از حضیره
القدس. حجاج بن مسروق همه راه را همپای قافله عشق اذان
گفته بود. اما اکنون در ملکوت، اذن حضور داریم داشت و صوت
اذانش جاودانه در روح عالم پیچیده بود... لکن در عالم تن... این
پیکر بی سروست، زیب بیابان طف. اینجا بلال و حجاج وقت
نماز اذان می گفتند اما آنجا، تا بلال و حجاج اذان نگویند وقت

نماز نمی‌رسد... تن در دنیا است و جان در آخرت و در این میانه،

حکم بر حیرت می‌رود.

ابو ثمامه صائدی وقت زوال را یادآوری کرد. امام در آسمان تأملی کرد و گفت: «ذکر نماز کردی؛ خداوند تو را از نمازگزاران و ذاکرین قرار دهد. آری، اول وقت نماز است. بخواهید از این قوم که دست از ما بدارند تا نماز بگذاریم.»

لشکر اعداء آن همه نزدیک آمده بودند که صدای آنان را می‌شنیدند. حصین بن تمیم عربده کشید: «این نماز مقبول درگاه خدا نیست.» و این گفته بر حبیب بن مظاهر بسیار گران نشست: «نماز از فرزند پیامبر قبول نباشد و از شما شرابخواران ابله قبول باشد؟»

● راوی :

نماز، روح معراج نبی اکرم است و او بی‌اهل کساء به معراج

نرفت. نماز از او قبول نباشد که با هر تکبیری حجابی را می‌برد

آن‌سان که با تکبیر هفتم، دیگر بین او و خالق عالم هیچ نماند و

از شما قبول باشد که نمازتان وارونه نماز است؟ عجب! حباب را

بین که چگونه بر اقیانوس فخر می‌فروشد؟

حصین بن تمیم به حبیب بن مظاهر حمله‌ور شد و آن صحابی کرامتمند پیر

عشق نیز شیر شد و با شمشیر بر او تاخت و ضربه‌ای زد که بر صورت اسب او

فرود آمد و حصین بن تمیم بر خاک افتاد و یارانش او را از آن میانه در ربودند.

حبیب سخت می‌جنگید و آنان را به خاک و خون می‌افکند که دوره‌اش

کردند و مردی از بنی تمیم ضربه‌ای با شمشیر بر سر او زد و دیگری نیزه‌ای که از

کارش انداخت. «بدیل بن صریم» از مرکب فرود آمد و سرش را از تن جدا کرد.

حصین بن تمیم او را گفت: «من در قتل او شریکم. سرش را بده تا برگردن اسب

خود بیاویزم و در میان لشکر جولان دهم، تا بدانند که من نیز در قتل او شرکت

کرده‌ام. اما جایزه عبیدالله بن زیاد از آن تو باشد.» پس سر حبیب را گرفت و

برگردن اسب آویخت و در میان لشکر جولان داد و بازگشت و سر را به بدیل بن

صریم رد کرد. حزن یزید ریاحی و زهیر بن قین با پشتیبانی یکدیگر به دریای

لشکر عمر سعد زدند تا امام و باقیمانده اصحاب فرصت نماز خواندن بیابند؛ چون یکی در لجه حرب غوطه‌ور می‌شد دیگری می‌آمد و او را از گیرودار خلاص می‌کرد. تا آنکه پیادگان دشمن اطراف او را گرفتند و «ایوب بن مشرح خیوانی» با مردی دیگر از سواران کوفی در قتل او با یکدیگر شریک شدند و یاران، پیکر نیمه جان او را به نزد امام آوردند. حُرّ گفته بود که در آخر، کارم به پیاده شدن خواهد کشید. امام با دست خویش خاک از سر و روی او می‌زدود و می‌فرمود: «تو به راستی حُرّی، همان سان که مادرت بر تو نام نهاد؛ به راستی حُرّی، چه در دنیا و چه در آخرت».

● راوی :

آنگاه اصحاب عاشورایی امام عشق به آخرین نماز خویش ایستادند و سفر معراج پایان گرفت. نخستین نمازی که آدم ابوالبشر گزارد، در وقت زوال بود و آخرین نمازی که وارث آدم گزارد، نیز... و از آن نماز تا این نماز، هزارها سال گذشته بود، و در این هزارها، چه‌ها که بر انسان نرفته بود.

تماشاگاه راز

● راوی :

حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و اداء امانت ازلی فاصله بود... و اینجا سدرۃ المنتهی است. نه... که او سدرۃ المنتهی را آنگاه پشت سر نهاده بود که از مکه پای در طریق کربلا نهاد... و جبرائیل تنها تا سدرۃ المنتهی همسفر معراج انسان است. او آنگه که اراده کرد تا از مکه خارج شود گفته بود: «من کان فینا باذلاً مهجته و موطناً علی لقاء الله نفسه فلیرحل معنا، فأنی راحل مصباحاً ان شاء الله تعالی.»

سدرۃ المنتهی مرزدار قلمرو فرشتگان عقل است، عقل بی اختیار. اما قلمرو آل کساء، ساحت امانتداری و اختیار است و جبرائیل را آنجا بار نمی دهند که هیچ، بال می سوزانند. آنجا ساحت «انی اعلم ما لاتعلمون» است، آنجا ساحت علم لدنی است، رازداری خزائن غیب آسمانها و زمین؛ آنجا سبحات فناء فی الله است و بقاء بالله، و مرد این میدان کسی است که با اختیار از اختیار خویش درگذرد و طفل اراده اش را در آستان ارادت قربان کند... و چون اینچنین کرد در می یابد که غیر او درعالم، اختیار و اراده ای نیست و هرچه هست اوست.

اما چه دشوار می نماید، طئی این عرصات! آنان که به مقصد رسیده اند می گویند میان ما و شما تنها همین «خون» فاصله است؛ تا سدرۃ المنتهی را با پای عقل آمده ای اما از این پس جاذبه جنون تو را خواهد برد... طئی این مرحله دیگر با پای پیاده میسور نیست؛ بال می خواهد، و بال را به عباس می دهند که دستانش را در راه خدا قربان کرد.

این حسین است که عرصات غایی خلافت تکوینی انسان را تا آنجا پیموده است که دیگر جز جان میان او و مقصود فاصله نیست. آنان که با چشم ظاهر می‌نگرند او را دیده‌اند که بر بالین علی اکبر «علی الدنيا بعدک العفا» گفته است و بر بالین قاسم «عزّی الله علی عمک ان تدعوه فلا یجیبک او یجیبک ثم لا ینفعک.» و اکنون بر بالین ابوالفضل عباس می‌گوید: «الان قد انکسر ظهري و قلت حیلتی»، اما حجابهای نور را که نمی‌بینند چه‌سان از هم دریده و رشته‌های پیوند روح را به ماسوی الله، چه‌سان از هم گسسته! نه ما سوی الله، که اینجا کلام نیز فرشته‌سان فرو می‌ماند.

مردانگی و وفای انسان نیز بتمامی ظهور یافت و آن قامت مردانه عباس بن علی با دستان بریده بر شریعه فرات آیتی است که روح از این منزلگاه نیز گذشته است و عجیب آن است که آن باطن چگونه در این ظاهر جلوه می‌کند. بعدها امّ البنین (س) در رثای عباس سرود:

یا من رأى العباس کزّ علی جماهیر التّقّد
و وراه من ابناء حیدر کّل لیث ذی لبّد
انبثت ان ابنی اصیب برأسه مقطوع ید
ویلی علی شبلی امال برأسه ضرب العمّد
لو کان سیفک فی یدیک لمادنی منه احد

دستان عباس بن علی قطع شده بود که آن ملعون توانست گرز بر سر او بکوبد، اما تا دستان ظاهر بریده نشود، بالهای بهشتی نخواهد رُست. اگر آسمان دنیا بهشت است، آسمان بهشت کجاست که عباس بن علی پرنده آن آسمان باشد؟
فرشتگان عقل به تماشاگاه راز آمده‌اند و مبهوت از تجلّیات علم لدّتی انسان به سجده در افتاده‌اند تا آسمانها و زمین، کران تا کران به تسخیر انسان کامل درآید و رشته اختیار دهر به او سپرده

شود؛ اما انسان تا کامل نشود، در نخواهد یافت که دهر بر همین شیوه که می چرخد، احسن است. چشم عقل خطابین است که می پرسد: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء... اما چشم دل خطاپوش است. نه انک. خطائی باشد و او نبیند... نه، می بیند که خطایی نیست و هرچه هست وجهی است که بی حجاب، حق را می نماید. هیچ پرسیده‌ای که عالم شهادت بر چه شهادت می دهد که نامی اینچنین بر او نهاده‌اند؟

